

درو محکم بستم، به محض ورود به اتاقم به اشکام اجازه جاری شدن دادم اگه فقط چند ثانیه دیگ توی نشیمن میماندم قطعاً بخاطر بغض خفه میشدم به سمت پنجره اتاق رفتم و روی طاق نشستم ، زانو هام و بغل کردم به درختای باغ زل زدم

شاید حق با ناهید ، شاید واقعا من یک روانیم ، شاید واقعا احتیاج به یک روانشناس یا حتی روانپزشک دارم صدای جرو بحث بابا و ناهید داشت اذیتم میکرد دستامو گذاشتم روی گوش هام تا صداشون و نشنوم

چرا من آخه ؟ چرا هیچ کس حرف منو باور نمیکرد ؟ چرا فکر میکردن من روانیم ؟ چرا کسی باور نمیکرد ک درخت ها با من حرف می زنند و از اتفاقات میگویند ...

رو کردم به سمت درخت های باغ ، من کیم ؟ من واقعا کیم ؟ چرا هیچ چیزی تو زندگی من عادی نیست آخه ؟

سرم و تکیه دادم به دیوار انقدر گریه کردم که دست اخر توی همون حالت خوابم برد با گردن درد از خواب بلند شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۱:۲۰ نصف شب و نشان میداد باورم نمیشد که حدود سه ساعت توی همین حالت موندم به محض تکیه پاهام حس کردم تمام استخوانام خرد شده تا خواستم از روی طاق بپریم پایین تقه ای

به در خوردو چند ثانیه بعد بابا درو باز کرد با دیدنم رو طاق پنجره
یک تای ابروش و بالا داد و بعد با لبخند نگام کرد

__هنوز نخوابیدی؟

+خواب بودم همینجا خوابم برده بود

بابا اومد کنارم نشست

سرم و انداختم پایین احتمالا چشمام از فرط گریه پف کرده بود

__من و ببخش بابا

+بابا توام فکر میکنی من دیوونه ام؟

بابا بهم نگاه کرد به چشماش نگاه کردم تمام طول عمرم یه خلای تو
زندگیم حس میکردم چه زمانی که مامان زنده بود چه بعد مرگش
مردمک چشمای بابا لرزید نمیدونم درست بود یا نه اما حس میکردم
یک چیزی درست نیست ، یک چیزی و دارن از من مخفی میکنن
بابا به حرف اومد : مهتیسا تو روشنی زندگی منی مامانت این اسم و
انتخاب کرد بعد از به دنیا اومدنت زندگی یک جور دیگه قشنگ شد
بعد مرگ مادرت من خیلی از تو غافل شدم تو حالت خوب نبود
میدونستم ، با ازدواجم با ناهید همه چیز سخت تر شد

دوست داشتم حق حق کنم هیچ وقت تنهاییام و یادم نمیره درواقع
مامان تنها کسی بود که من و درک میکرد بعد مرگ مامان دیگ
هیچ وقت درک نشدم ، هیچ وقت فهمیده نشدم با صدای بابا از
افکارم اومدم بیرون

_ میخوام اگه تو راضی باشی یک مدتی بری پیش مادر بزرگت یکم از
این فضا دور باشی بهتر

توی دلم ی پروانه ی کوچولو شروع کرد به پرواز کردن خونه ی مادر
جون ، تو دل جنگل ، تو دل طبیعت بیدون هیچ نگاه تحقیر آمیزی
+ خیلی خوب میشه بابا منم دلم خیلی واس مادر جون تنگ شده
بابا تلخ خندید و بغلم کرد

_ منو ببخش مهتیسام واسه تمام کم و کاستی هایی که گذاشتم
برات ، برای وقت هایی که دلت کوه میخواست و نبودم من و ببخش
بوسه بابا رو موهام دلم و گرم کرد لبخند زدم کاش دنیا برای چند
لحظه متوقف میشد آغوش بابا پر از حسای خوب و امنیت بود برام
_ تا فردا ظهر هر چی احتیاج داری جمع کن که از سر کار برگشتم
حرکت کنیم

+ باشه بابا چقدر میمونم؟؟

__ هر چقدر که تو دوست داری هر چقدر که بهت حس خوب می ده

__ برو بخواب دخترم که فردا خسته نشی توی راه

سرم و تگون دادم از آغوش بابا اومدم بیرون ، بابا از اتاق خارج شد و درو بست اما من دیگه از ذوق خوابم نمیبرد توی دلم انگار یک دسته پروانه با ذوق بالا و پایین میپریدن هیچ وقت اینطوری نبوده

۲۱ سال پیش

خرنوس از ته گلوم در آوردم پریدم روی سام و حین دوئل مون غل میخوردیم دست آخر حرکتمون و متوقف کردم و با پنجه هام ضربه ای به پوزه ی سام و روی سینهش زدم به چشمش نگاه کردم مردمک گرگ سام تگون خورد و زوزه ای آرام از سر ناتوانی از گلوی سام خارج شد ، از روی سام کنار رفتم رایان و روشا اومدن نزدیکم رایان کنارم ایستاد و اما روشا طبق عادتش خودش و رساند زیر گلوم و پوزش و مالید به گردنم زوزه ای از گلوم خارج شد و سر روشا رو نوازش کردم اما با چیزی که تو آسمان دیدم ، این موقع شب آسمان و حاله ای سبز رنگ گرفته بود ، شفق سبز ، یاد حرف های بابا افتادم به سرعت به سمت خونه دویدم

ورود یک توله گرگ به انجمن روسای قبیله ها چیز خوبی و در پی نداشت اما بدون توجه به این موضوع وارد خونه شدم بابا با دیدنم اخماش تو هم رفت بدون معطلی شیفتم دادم (تبدیل از حالت گرگ به انسان و بالعکس)

بابا : رهام برو بیرون

جلو رفتم بدون توجه به صدای عصبانی بابا رو روسا گفتم : باید بیاین بیرون

بابا : گفتم برو بیرون رهام

+ اما باید بیاین بیرون باید یک چیزی و ببینین

یکی از روسا از جاش بلند شد گفت : بهتربریم ببینیم شاید چیز مهمیه

با حرفش روسای دیگه هم بلند شدن و به طرف من اومدن بابا هم با اخم از جاش بلند شد وقتی وارد محوطه بیرون خونه شدیم همه با دیدن آسمون چهرشون از حالت شوک به لبخند تبدیل شد یکی از آلفا گفت : پیشگویی به حقیقت پیوست ، دختر طبیعت به دنیا اومد

اما بابا رو کرد به بقیه : ما نمیتونیم صبر کنیم و دست روی دست بزاریم باید یک کاری کنیم معلوم نیست دختر طبیعت کی به نیروش

دست پیدا میکنه روز به روز داره از تعداد افراد قبیلمون کم میشه
همینطوری بشینیم هممون میمیریم

یک عده با بابا موافق بودن اما یکی از آفاها رو کرد به بابا : ما همین
الانشم نمیتونیم در برابر یک سری خوناشام سیاه وحشی بایستیم
بهتره بزاریم ببینیم

اما با داد بابا صداش توی گلوش موند : من ترسو نیستم مهرداد
ترجیح میدم بجنگم و بمیرم تا اینکه مثل ترسو ها اجازه بدم یک
عده خوناشام افراد گلمو دونه دونه جلوی چشمم بکشه
ادامه ی حرفش و به بقیه آفاها گفت : ما میتونیم با اتحادمون و
کمک از خوناشام های سفید یک راهی پیدا کنیم برای مقابله
انگار کلمه ترسو به مزاج یک آفا قدرتمند خوش نیومد چون
بلافاصله شیفت داد بابام برای مقابله تبدیل شد
دوتا گرگینه قدرتمند روبه روی هم و آماده حمله صدای خرنوسی از
گلوی گرگ بابا خارج دندونای تیزش و به نشونه آماده باش نشان داد
خشم و قدرت و میشد بینشون حس کرد

به سمت روشا و رایان رفتم دلم نمیخواست روشا این صحنه هارو
ببینه حداقل از الان نه

گرگ بابا خیلی قدرتمند تر از گرگ مهرداد بود با گام آخر بابا پوزه مهرداد به خاک مالیده شد زوزه ای از گلویش خارج شد و عقب رفت به گرگ بابا نگاه کردم خشم و قدرت میشد از هیبتش فهمید رنگ گرگ من بر عکس گرگ روشا و رایان به بابا رفته خاکستری نقره ای

...

حال

بابا چمدون آخر و گذاشت عقب ماشین و رو کرد به من : انگار قصد داری زیاد بمونی که سه تا چمدون و پر با خودت برداشتی لبخند زدم : گفتم شاید لازم بشه

ناهید از پله ها اوامد پایین ، رسید بهمون و رو کرد به بابا و با طعنه گفت : آدم با مشکل روانی و نمیرن توی جنگل پیش یک آدم پیر که روانی تر شه میبرنش پیش دکتر

بابا اخماش تو هم رفت : برو تو ناهید دلم نمیخواد امروز دربارہ ی یک موضوع تکراری بحث کنیم ، ناهید چشماش و از حرف بابا چرخوند و به من نگاه کرد حتی زمانیم که زبونش کار نمیکرد به جاش از چشماش زهر میپاشید پشت کردم و به سمت ماشین رفتم

در جلوو باز کردم و نشستم منتظر موندم تا بابا بیاد بعد کلی بحث با ناهید نشست پشت فرمون و درحالی که راه میفتاد : ببخشید دخترم + عیبی نداره بابا ، من به اینکه به چشم ناهید یک آدم روانیم عادت کردم

بابا سرشو به حالت کلافه و نارحتی تکنون داد
افتادیم تو جاده تا خونه ی مادر بزرگ که خارج شهر چند ساعتی راه بود ، این چند ساعت و با حرفای عادی گذروندیم نزدیک به جنگل حس کردم یک چیز خاصی به جای خون توی رگ هام جریان پیدا کرده ، نمیدونم یک انرژی خاص یا یک حس خاص
سر تکنون دادم احتمالا همش بخاطر ذوق دیدن مادر جون و زندگی تو دل جنگل

بابا وارد جاده خاکی شد بعد از چند دقیقه راه بالاخره رسیدیم به خونه کلبه ای مادر جون یک خونه کاملاً چوبی
بابا پیاده شد منم درو باز کردم و پیاده شدم اما به محض اینکه پا روی زمین گذاشتم دوباره همون انرژی و احساس کردم اما اینبار به قدری قوی بود که چشمام سیاهی رفت

آخرین چیزی که دیدم بابا بود که به سرعت به طرف م دوید و دستم و گرفت :

خوبی بابا؟؟

+خوبم ، خوبم فقط یک لحظه چشمام سیاهی رفت

چند بار چشمام و باز و بسته کردم تا بالاخره دیدم بهتر شد و اولین چیزی که به چشمم خورد تی تی بود پرنده ی کوچولو با پرای آبی و سبز این اسمی بود که من تو بچگی براش انتخاب کردم با ذوق گفتم : تی تییی

دستم و جلو بردم و تی تی بال زد و روی دستم نشست بابا خندید و گفت : میبینم دوست بچگیتو پیدا کردی

خندیدم بچه که بودم یک بار بیشتر خونه مادر جون نیومده بودم اما همون یک بار هم بعد چند روز انقدر ترسیده و با عجله برگشتیم که به کل چند روز خوشی برام زهر شد و من هیچ وقت دلیل شو نفهمیدم که چرا دیگ اجازه ندادن پیام پیش مادر جون

توی همون چند روز هر جایی که میرفتم تی تی باهام بود گاهی وقتام خودش و واسم لوس میکرد از خاطرات اومدم بیرون

+چطوری دختر؟؟

تی تی بال زدو رفت روی سرم چند بار بالاوپایین پرید خندیدم :
خیلی خب ، باشه دیگه نمیگم دختر فقط بیا پایین

تی تی نر بود اما از اونجایی که زیادی خوشگل بود گاهی اذیتش
میکردم و بهش میگفتم دختر اونم انگار خوشش نمی اومد

کف دستم و جلو بردم تی تی اومد روی دستم نشست با چونم
سرش و ناز کردم و اونم مثل بچگیام خودشو لوس کرد بابا چمدون و
گذاشت جلوی در صدای مادر جون و شنیدم

بههم لبخند زد نگاش کردم انگار مادر بود خود خودش به خصوص
چشماش به طرفش رفته و پر کشیدم توی آغوشش و سفت به خودم
فشارش دادم به ازای چند سال دلتنگی ، به ازای چند سالی که
مامان نبود تا بغلش کنم

مادر جونم منو سفت بغل کرده بود

صدای خنده ی مادر جون و شنیدم : یک کوچولو دیگه فشارم بدی
به دیار فانی میشتافم

خندیدم : دلم واست یک ذره شده بود

__ منم مهتیسای من منم دلم تنگ شده بود درواقع هم من هم تی
تی

به تی تی نگاه کردم که حالا روی شوئم بود

بابا اومد نزدیک ماو مادرجون و بغل کرد و باهم احوال پرسى کردن
مادرجون رو کرد به من : دخترم برو همون اتاقى که دوست داشتى و
برات مرتب کردم

بابا : مهتيسا جان چمدون كوچيك و بگير برو ما بقیشو خودم ميارم
به بابا و مادرجون نگاه کردم خب اگه میگفتين برو دنبال نخود سياه
سنگين تر بودين

چمدون و گرفتم و وارد خونه شدم از پله ها بالا رفتم و به سمت
اتاقى که توى همون چند روز کوتاه بچگيام مال خودم بود رفتم
چمدون و گذاشتم کنار درو رفتم سمت تراس به پايين نگاه کردم
مادرجون با عصبانيت داشت با بابا حرف ميزد بابا به حالت کلافه
صورتش و با دستاش پوشوند و نگران حرف زد چهره ی مادرجون
آروم تر شد سرش و آورد بالا و به من نگاه کرد باباهم نگاهش افتاد
به من و کلافه لبخند زد جوابش و با لبخند دادم بابا يکم ديگه با
مادرجون حرف زدو جفتشون سمت خونه اومدن به تی تی که روی
حصار تراس نشسته بود نگاه کردم : خب تی تی به نظرت فکر کنم
که راجع به من حرف ميزدن يا مطمئن باشم

تی تی بالاشو باز کرد و از خودش صدا در آورد خندم گرفت انگار باید یک کلاس خصوصی پیش مادر جون برم اون خوب زبان تی تی و میفهمید

صدای در اومد و پشت سرش بابا با دوتاچمدون وارد اتاق شد
چمدونارو گذاشت کنار درو اومد سمت من :

میخوای ماشین و برات بزارم ؟ شاید لازمت بشه

+ پس خودت با چی برمیگردی؟

_ نمیدونم شاید با اسب سفید توی اصطبل مادر جونت

بابا میدونست که من عاشق اسب سفیدم

خندیدم : اگه با همین کت و شلوار مشکی سوار اسب سفید بشی و
بری احتمالاً ناهید یکبار دیگه بیسندت ، ولی شرمنده بابا جون این
بار گزینه خوب و به شما نمیدم ترجیح میدم اگه قرار باشه جایی برم
به جای ماشین از اسب استفاده کنم

بابا غش کرد از خنده به بابا نگاه کردم خیلی وقت بود اینقدر
صمیمانه باهم حرف نزده بودیم نگام به موهای کنار شقیقش افتاد
بعد مرگ مامان موهای سفید کنار شقیقش بیشتر شده بود

به سمتش رفتم و بغلش کردم اونم بغلم کردو موهام و بوسید

+خیلی دوستت دارم بابا

_ منم دخترم من بیشتر دوستت دارم هر موقع چیزی نیاز داشتی ،
هر موقع حس کردی میخوای برگردی فقط کافیه زنگ بزنی البته هر
زمان تایم کافی داشته باشم بهت سر میزنم

صدای مادر جون باعث شد از بغل بابا بیام بیرون
خب محسن جان بهتره دیگه نومه بدی به من
بابا به سمت مادر جون رفت : مهتیسارو صحیح و سالم بهتون سپردم
غیر از این نمیخوام تحویل بگیرم
بابا انگار داشت با چشماش برای مادر جون خط و نشان میکشید
مادر جون برای لحظه ای از عصبانیت چشماش و بست
_ مهتیسایادگار دخترم محسن بیشتر از دخترم برام عزیز نباشه
کمتر نیست

پس به نفعت که درست رفتار کنی

فضا کاملاً متشنج شده بود

برای اینکه پل ارتباطی بابا و مادر جون بشکند رو کردم به بابا : کاش
چند ساعتی میموندی یک کوچولو استراحت میکردی

_ نه بابا بهتر برم که تا آخر شب برسم خونه

+ باشه باباجون پس تا در باهات میام

سر تگون داد و به سمت خروجی رفت

من و مادر جون برای بدرقه تا بیرون از خونه رفتیم بابا دوباره باهامون

خداحافظی کرد ، سوار ماشین شد و حرکت کرد وقتی بابا از دید

راس خارج شد رفتم بغل مادر جون

+ مادر جون امشب برام از آلفا گرگ ها میگی ؟ طلسمش شکست ؟

_ باورم نمیشه تو از هشت سالگی اون داستان و یادت ؟

+ نه تنها یادم بلکه مشتاقم بدونم سرنوشت اون آلفا چی شد ، شبی

نبود که بهش فکر نکنم

مادر جون خندید و پشتم و نوازش کرد : بریم تو هوا داره تاریک

میشه

آخر شب برات میگم

باهم دیگه وارد خونه شدیم مادر جون من و به سمت آشپزخونه

همراهی کرد بیا یک چیزی بخور تازه از راه رسیدی

بعد از اینکه غذا خوردم وارد اتاقم شدم تا لباسارو جا به جا کنم

فک کنم بابا راست میگفت خیلی با خودم وسایل آوردم جا به جا کردن اینا خیلی وقت میگیره

اولین چمدون و باز کردم و شروع کردم به مرتب کردن لباسا و گذاشتن توی کمد به خودم که اومدم ساعت ۲۲:۴۰ بود بدنم و کش و قوسی دادم

رفتم پایین مادر جون کنار شومینه نشسته بود و کتاب مطالعه میکرد

_ چیکار میکنی تو اتاق یکم بیا کنار من بشین اخه

+ وای ... تا همین الان داشتم لباسارو مرتب میکردم

_ خب سه تا چمدون پر خرت و پرت مسلما این همه وقت روهم میبره

پا تند کردم و رفتم سمت مادر جون سرم و گذاشتم رو پاهاش ، عادت داشت هر وقت کنار شومینه بود روی زمین مینشست

+ برام بگو

_ از چی ؟

+ از آلفا ، از طلسمش ، از جفتش

مادر جون خندید : پس انگار خوب یادت مونده خب بگو ببینم کجای قصه بودیم

+ اونجایی که ملکه مایا برای تشدید قدرتش دختر طبیعت و توی حصار نامرئی زندانی کرده بود چون خون دختر طبیعت به ملکه قدرت میداد

_ خوب یادت مونده ...

مادر بزرگ شروع کرد : آلفا گرگ ها برای پیدا کردن جفتش جنگ راه انداخت یک جنگ بزرگ و خونین و خودش برای رسیدن به جفتش از صخره ها و بوران ها گذشت و به قلعه ی ملکه مایا رسید بعد از اینکه حسابی توی قلعه دنبال جفتش گشت بالاخره توی یکی از اتاق ها بوی جفتش و حس کرد اما چون دختر طبیعت بخاطر جادو ملکه مایا توی حصار نامرئی بود و نمیتونست حرف بزنه ، آلفا جفتش نمیدید و فقط حضورش و حس میکرد ، توی یک چشم بهم زدن ملکه مایا رو به روی آلفا بود ، آلفا به ملکه حمله کرد اما خب اشتباه کرد اما یک گرگ وقتی دلتنگ جفتش میشه فقط میخواد به جفتش برسه حالا به هر طریقی

گرگینه ها هرچقدر هم ک قوی باشن سرعت خوناشام هارو ندارن خوناشام ها خیلی سریعآ چه بسا که حریت ملکه خوناشام ها باشه

متاسفانه ملکه مایا آفارو به شدت زخمی کرد اما اون و نکشت فقط
آفارو به شدت زخمی کرد طوری که آفا بی جان روی زمین افتاد
ملکه بی رحمانه جلوی چشم آفا حصار رو از حالت نامرئی خارج کرد
گرگ بی جان جفتش و میدید که میله های حصار رو گرفته و اشک
میریزه ملکه مایا جلوی آفا از گردن جفتش خون و خورد
با ترس و نگرانی از جام بلند شدم
+ خدای من یعنی آفا و جفتش مردن؟؟ به همین راحتی
مادرجون خندید ، موهامو نوازش کرد دوباره با محبت سرم و گذاشت
روی پاهاش
_ نه ، کمی بعد ملکه مایا مرد
+ وا ، چجوری؟؟
_ بخاطر خونی که از گردن دختر طبیعت خورد
+ مگه خون دختر طبیعت به ملکه مایا قدرت نمیداد؟؟؟
_ چرا می داد ، البته اگه دختر طبیعت باردار نبود ، ملکه مایا بخاطر
خون جنین توی رحم جفت آفا مرد

جنین دختر طبیعت یک گرگینه کامل بود میدونی که خون گرگینه ها و خوناشام ها باهم نمیسازن و باعث مرگ میشه اما زهر ملکه مایا وارد بدن دختر طبیعت شده بود

+ اوه... همه چی قاطی شد یهو

_ تقدیر انگار اینجور نوشته بود براشون توی یک لحظه ورق برگشت مادر جون ادامه داد :

دختر طبیعت بی جون روی زمین افتاد و زهر به سرعت توی کل بدنش منتشر شد فقط لحظه ی آخر با تمام توانش خودش رو به جفتش میرسونه

ملکه مایا مرد اما آلفا و جفتش بی رمق روی زمین افتاده بودن و درحالی که حتی خودشون هم علت مرگ مایارو نفهمیدند

+ پس آلفا و جفتش چی شدن؟؟

اوناهم مردن؟؟

_ نه لحظه ی آخر الهه زمین جفتشون و نجات داد جنگ پایان یافت و بدی نابود شد و بعدها با آزمایش آلفا و جفتش متوجه شدن که قرار به زودی پدرومادر بشن و علت مرگ ملکه مایام خون جنین بوده

مادر جون حینی که موهام و نوازش میکرد گفت : یادت باشه مهتیسا
بدی چه در داستان چه در واقعیت از بین میره ، شاید قدرت بگیر اما
موندنی نیس این خوبی که در آخر برنده ی میدان میشه ، فقط باید
استوار باشی و پایبند

+پایبند به چی؟؟

_به عشق ، درواقع عشق آلفا و جفتش به هم باعث شد که دوباره به
هم برسند ، هیچ چیزی جلودار عشق نیست فقط کافیه بهش ایمان
بیاری

حرف مادر جون توی ذهنم تکرار شد

"هیچ چیزی جلودار عشق نیست"

"هیچ چیزی جلودار عشق نیست"

بلند شدم و گونه مادر جون و بوسیدم

+مرسی که وقت گذاشتی و ادامه داستان و گفتی ، من برم بخوابم
دیگه

_برو دخترم ، از وقتی که اومدی استراحت نکردی

به سمت اتاق رفتم ، خب بهتر بود قبل خواب یک دوش چند دقیقه
ای بگیرم

لباسامو گرفتم و وارد حموم شدم بعد یک دوش کوتاه خارج شدم و
با همون حوله به سمت تراس رفتم

به جنگل شب نگاه کردم ، جنگل توی شب خیلی ترسناک بود
خواستم وارد اتاق بشم که یک سگ مشکی ، نه نه سگ نبود اون
یک گرگ بود

اما چرا انقدر بزرگ بود !؟

یک گرگ مشکی خالص

یاد داستان مادر جون افتادم ، گرگینه و آفاو... سرم و تگون دادم باز
رفتی تو فاز توهم تو وسط یک جنگلی گرگ که چیزی نیست ممکن
هر حیون درنده ی دیگه هم ببینی

به سمت تخت رفتم و با همون موهای نم دار دراز کشیدم

از زبان رهام :

توی نشیمن منتظر سامان نشسته بودیم ، سامان علاوه بر اینکه
پسر عموم بود بتای گروه هم هست ، درواقع دست راست من
توی نبود من مسئولیت ها برعهده ی سام ، سامان در زدو وارد شد

نگاهش مستقیماً به روشا افتاد اخمام توی هم رفت و به روشا نگاه کردم خرنوسی از گلووم خارج شد سعی کردم به عصبانیت مسلط باشم

انگار روشا سنگینی نگاهم و متوجه شد چون نگاهش از سامان افتاد به زمین

چشمم و بستم تا از عصبانیت سامان و نکشم روشا ، خواهر کوچولو من هرچقدرم که بزرگ بشه تصور اینکه جفت سامان برام سخته به سامان نگاه کردم انگار عصبانیت و از چشمم خوند و سعی کرد جو و عوض کن

_ رئیس امروز که داشتم توی قسمت آزاد جنگل می‌گشتم متوجه شدم که سه تا گروه دنبال یکی از اعضاهاشون میگردن من فکر میکنم یعنی فکر که ن مطمئنم ک ... تبدیل شدن

رایان رو کرد به من : این روزا خیلی زیاد شده رهام اولین بار نیست تقریباً یک مدتی هر روز تعدادی گمشده داره این جنگل که مسلماً کار خوناهاها های سیاهه

روشا : هدفشون از این کار چیه ؟؟

سام رو کرد به روشا : تسخیر زمین ، اونا میخوان کل زمین آدمای اونا باشن

روشا : که چی بشه آخه ؟

+ که روی کل زمین حکم فرمایی کنن و قدرت دست اونا باشه
روشا : خدای من اون موقع دیگ اثری از ما نمیمونه ، همین الانشم
داریم به سختی مقابله میکنیم

رایان : نه تنها اثری از ما بلکه تمام موجوداتی که طرفدار صلح و
اتحادن میمیرن

+ سامان یک زنگ به کایا بزن بگو برای فردا شب چند نفر از بهترین
جنگاوراشو بیاره باید تمرین با خونا شام های سفید و بیشتر کنیم
روشا و رایان با شنیدن این خبر ذوق کردن

رایان با شیطنیت ابرو بالا انداخت : جون بابا خیلی وقت که تمرینی
نداشتیم اون دختر خوشگله رو بزارین برای من
خندم گرفته بود واقعا توی هر شرایطی رایان و روشا شیطنتش و
دارن

سامان : چشم رئیس زنگ میزنم لازمه که برای فردا بچه های
خودمونم بیارم ؟

+ خودتو رایان و روشا هستین دو نفر دیگه رو بیار کافیه

سامان سری به علامت باشه تکنون داد

— پس من برم دیگه

+برو مواظب خودت باش

— حتما

سامان از جاش بلند شد و خدا حافظی کرد بهش نگاه کردم انگار تمام سعیشو میکرد که به روشا نگاه نکنه باید به سامان بگم که یک روز با روشا برن و حقیقت خودشون و توی گوی ببینن شاید جفت هم نباشن اما خب امکانش خیلی کمه گرگ ها توی انتخاب جفت اشتباه نمیکنن

به روشا و رایان نگاه کردم :

من میرم اطراف و چک کنم شمام استراحت کنین ک برای فردا انرژی داشته باشین

سر تکنون دادن درارو قفل کردم و گارد پنجره هارو چک کردم
فردا باید خودم یک سر به قسمت گردشگری جنگل بزنم این روزا همه چی آشفته شده

باید به یاسمن زنگ میزدم خیلی وقت بود که باهم س*ک*س
نداشتیم گرگینه ها برای تخلیه خشم و آرامش گرگشون به سکس

احتیاج داشتن و این بین گرگینه ها مثل نفس کشیدن بود البته
یاسمن فقط برای سکس خشن گزینه خوبی بود غیر از این جزو رو
مخ ترین دخترایی که باهاشون خوابیدم

بعد از چک کردن اطراف وارد اتاقم شدم و به تختم نگاه کردم
پس کی قرار این تخت جفت منو ببینه ؟ سکس هرچقدرم که بتونه
جسم خودم و گرگم و اونم موقت آروم کن اما نمیتونه روحمون و
آروم کنه

روح یک گرگینه فقط با عشق و رابطه با جفتش که آروم میشه من
اصولا اگه قرار باشه سکسی داشته باشم تو خونه نیست ترجیحم کلبه
شخصی خودمه دوست دارم اولین دختری ک وارد اتاقم میشه جفتم
باشه

گرگم با این فکر زوزه ای کشید و دور خودش چرخید خسته بود
خسته از اینکه هنوز جفتش و پیدا نکرده
به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم فردا روز سختی داشتم هرچند که
من به این روتین زندگی عادت کرده بودم
درواقع مشکلات و سختی های گذشته بود که رهام الان و ساخته
چشمام و بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم

...

صبح زود از خونه زدم بیرون و شیفتم دادم و شروع کردم به دویدن ،
دویدن صبح باعث میشه قدرت و انرژی های گرگ ها مضاعف بشه
یک روزی ، یک روزی تمام این جنگل و با جفتم فتح میکنم گرگم
زوزه ای کشید و امیدوار شد

از زبان مهتیسّا :

صبحونم و خوردم و از مادر جون تشکر کردم ، کمک کردم و ظرفارو
جمع کردم و برخلاف اصرار مادر جون به اینکه خودش میشوره خودم
شستمشون

ترجیح میدادم حالا که قرار مدتی و اینجا زندگی کنم بی خاصیت
نباشم و کمک مادر جون کنم بعد از شستن ظرفا رو کردم به مادر جون
:

اگه کاری با من ندارید من برم یکم این اطراف بگردم

مادر جون لبخند زد : نه عزیزم ، برو

پشت کردم ، هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای مادر جون و
شنیدم

__مهتیسّا دخترم

+جانم

_ مواظب خودت باش، سعی کن زیاد از محدوده ی خونه دور نشی

خندیدم : چشم مادر جون نگران نباش

سعی میکنم زود برگردم

تی تی روی شاخه درخت منتظر من بود بال زد و به سمت من پرواز کرد اما برخلاف انتظارم که فکر میکردم میخواد روی شونم بشینه به سمت خونه رفت و روی پای مادر جون نشست

اگه این اواخر زیادی توهم نمیزدم فکر میکردم مادر جون داره با تی تی حرف میزنه ، تی تی از خودش صدا در آورد و بال هاشو چند بار بازوبسته کرد و اومد سمت من و طبق معمول روی شونم نشست باهم به سمت جنگل رفتیم رو کردم به تی تی :

پرنده ی عجیبی هستی تی تی مدام حس میکنم کارت محافظت از من

اما وقتی میبینم یک پرنده ی ریزه میزه ای به خودم میگم طبق معمول باز رفتی تو فاز توهم

...

کنار رود خونه نشسته بودم نفس عمیق کشیدم و به جریان رود خونه نگاه کردم حس زندگی بود ، اینجا حسی داشت که انگار سال ها ازش دور بودم

صدای ناله ماندی به گوشم خورد ، اول بهش هیچ توجهی نکردم اما دوباره بعد از چند لحظه صدای ناله اومد و کمی دور تر از من بوته ها تگون خوردن

از جام بلند شدم حس کنجکاوی باعث شده بود به طرف صدا برم چند قدم برداشتم و به بوته ها رسیدم ، خم شدم خدای من یک بچه آهو کوچولو افتاده بود روی زمین ، کامل نشستم قسمت گردنش خونی بود یکم که دقت کردم روی گردنش جای دوتا دندون دیدم اوه ... انگار یک حیوون وحشی بهش حمله کرده سرشو تا گردنش نوازش کردم کاش میتونستم حالتو خوب کنم سرم سنگین شد حس میکردم با نوازش آهو انرژی داره از بدنم خارج میشه جنگل دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت دستم و عقب بردم و چند بار چشمام و بازو بسته کردم

دستم و عقب بردم و چشمام و چند بار بازو بسته کردم خدایا این دیگه توهم نیست ، خواب نیست

هیچ اثری از زخم گردن آهو به جا نمونده بود بگو که دیوونه نشدم
بگو که باز توهم نزدم

بچه آهو بلند شد خودش و بزور توی بغلم جا کرد انگار میخواست
تشکر کنه

سرش و نوازش کردم اما سرم سنگینی میکرد و حس میکردم هر
لحظه ممکن بیهوش شم ، بچه آهو رو اروم بغلم گرفتم و خودم و به
درخت رسوندم بهش تکیه دادم

چشمام و بستم کم کم انرژیم برگشت بعد از چند دقیقه کوتاه از جام
بلند شدم و آهوو گذاشتم زمین دستم و گذاشتم روی سرش :
نمیدونم من باعث حال خوبت شدم یا دلش چیز دیگه ای اما
خوشحالم که خوب شدی

بچه آهو سرشو به دستم کشید و رفت

حس میکردم آلیس شدم و الانم تو سرزمین عجایبم کلی مجهول
توی سرم بود

برگشتم " تی تی کجا رفتی تو؟ " به دقیقه نکشید که تی تی جلوم
ظاهر شد و روی زمین نشست

اینکه تی تی پیشم باشه حس خوبی بهم میداد اینکه تنها نیستم

هنوز روی زمین به حالت نشسته بودم دستم و دراز کردم تی تی
روی دستم نشست :

مگه اینجا جنگل نیست ؟ پس چرا هیچ کسی این اطراف نیست
اخه؟

با اینکه صبحه آدم خوف می‌کنه

چیزی نظرم و جلب کرد چشمام و ریز کردم از پشت سنگ بزرگی
که چند متر از من دور تر بود یک گرگ به طرفم اومد یک گرگ
خاکستری با رگه های نقره ای
خدایا !!! گرگ !!!

از ترس اب دهنم خشک شده بود ترس زیاد باعث شده بود صدای
ضربان قلب خودم و بشنوم تمام سعی خودم و میکردم که از ترس
بیهوش نشم

یادمه یک جا خونده بودم هر وقت حیوون درنده ای دیدی فرار نکن
، سعی کن آرامشتو حفظ کنی

گرگ چند قدمیم ایستاد

خدایا !! خیلی هیبت بزرگی داشت

شاید هم قد من تقریبا

نه ، یک گرگ عادی اینقدر بزرگ نیست

از این مرحله سالم بگذرم مطمئنم مرحله بعدی شیر جلوم در میشه
اما چیزی که خیلی عجیب بود حس درونیم بود ، با وجود ترس
دوست داشتم برم جلو ، برم جلو و موهای گرگ و نوازش کنم ،
بغلش کنم ، بوش کنم

یک قدم رفتم جلو تی تی رو دستم بال بال میزد اما هنوز قدم دومم
کامل نشده بود گرگ خاکستری که آروم بود
دهنشو باز کرد و دندوناشو نشونم داد

انگار احساس خطر کرده بود و آماده ی حمله بود

توی یک لحظه به سمتم پرید همه چیز صحنه آهسته شد " گرگ
خاکستری نقره ای بزرگی و میدیدم که بین زمین و هوا به طرف من
حمله میکنه " جیغی از گلوم خارج شدو چشمام سیاهی رفت و
دیگه هیچ چیزی نفهمیدم

از زبان رهام :

توی جنگل درحال بررسی بودم هنوز تو منطقه آزادو گردشگری بودم
فعلا خبری از گمشده نبود اما مطمئنم تا آخر شب یک تعدادی
توسط خوناشام های سیاه تبدیل میشن

به زودی یک جنگ در راه خواهیم داشت باید قوای بدنی گله خودم
و با تمرین ببرم بالا و با گله های دیگه متحد شیم ، لازم باشه از
کشور های دیگه هم نیرو جمع میکنم از کنار سنگی رد شدم چشمم
به دختری افتاد

اصولا این قسمت از جنگل با اینکه منطقه آزاد بود کسی تنها نمی
اومد اکثر گمشده ها توی همین منطقه ناپدید میشدن اگه هم می
اومدن گروهی میومدن
گرگم بدون اراده ی من به سمت دختر رفت و زوزه ی تو گلو کشید
، خوشحال بود اما از چی؟؟
دوست داشت بره سمت دختر و توی همون حالت گرگ نشونش کنه
و مال خودش کنه

آروم باش ، آروم باش پسر چته تو که اینطوری نبودی
اما گرگم بدون اراده ی من به دختر نزدیک تر شد ، چند قدمیش
ایستادم دختر اول ترسیده بود اما با تمام ترسش یک قدم نزدیکم
شد

کاش بیاد ، بیادو بغلم کنه قدم دوم و برنداشته بود که یک چیزی
مثل شبه از روی درخت پایین پرید

خوناشام ، یک خوناشام سیاه بود پشت دختر ایستاد قبل از اینکه به دختر حمله کنه گرگم بدون هیچ منطقی به خوناشام حمله کرد انگار نمیخواست اجازه بده چیزی که مال خودش آسیب ببینه انگار میخواست از مالش محافظت کنه

با خوناشام درگیر شدم سرعت و قدرت داشت اما مشخص بود که تازه تبدیل شده ، تازه کار بودنش از نحوه ی جنگیدنش مشخص بود توی یک لحظه به گردنش حمله کردم و کوبوندمش به درخت افتاد، فرصت ندادم و قبل از اینکه بلند شه دوباره به گردنش حمله کردم و دندونامو توی استخوانش فرو کردم و گوشت گردنش و با دندونام کندم خون از گردنش فواره کرد و بی جان روی زمین افتاد نمرده بود یک خوناشام اینطوری نمی میره برای کشتن یک خوناشام باید قلبشو از سینه اش خارج کرد

به سمت دختر برگشتم بهتر بود سریع از این منطقه دورش کنم اما دختر بیهوش بود گرگم ناراحت زوزه ای کشید به سمت دختر رفتم از اینکه جفتش آسیب دیده بود ناراحت بود از کلمه جفت گرگم دوباره زوزه کشید اما اینبار از روی ذوق اینکه بالاخره پس از سال ها گرگم جفتش و پیدا کرد خوشحال بودم اما هیچی مشخص نبود تا

وقتی که حقیقت خودمون و توی گوی نبینیم اما گرگم انگار مصمم بود

پا تند کردم و به سمت دختر رفتم بهش که رسیدم پوزم و توی موهای فرو بردم و پوزم و سمت گردنش و بردم و با زبونم لیس زدم هیچ وقت گرگم انقدر آروم نبود اونم بعد یک دوئل تبدیل شدم به پرنده ای که کنار دختر بود و بال بال میزد نگاه کردم عصبی شدم مگه محافظش نیست گرگ دورنم دوست داشت پرنده رو خفه کنه به پرنده نگاه کردم و با خشم گفتم : تبدیل شو پرنده ایستاد اما هیچ تغییری نکرد اینبار از نیروی آلفام استفاده کردم و با خشم و قدرت دستورد دادم : بهت

گفتم تبدیل شو

به ثانیه نکشید که به جای پرنده یک پسر حدودا نوزده یا بیست رو به روم ظاهر شد

به ثانیه نکشید که به جای پرنده یک پسر نوزده یا بیست ساله جلوم ایستاد

با عصبانیت سرش داد زدم : تو مگه محافظش نیستی ؟؟ اگه من نبودم که باید با جسدش رو به رو می شدی

اخم کرد و تخس زل زد بهم

_اگه تو نبودی من میدونستم چطور ازش محافظت کنم

اخم کردم انگار نمیدونست طرف مقابلش آلفا گرگینه هاست و گرنه
زبونش و کوتاه میکرد

دندونای گرگم ظاهر شد اما اجازه ندادم گرگم بیرون بیاد چون قطعاً
این پسر پرو تیکه تیکه میکرد

عصبانیتم و فهمید چون ترسیده زبونش قفل شد
رو کردم بهش :

+تبدیل میشم دختری بزار پشتم

_نه امکان نداره که این کارو کنم

چشمام و از عصبانیت بستم

خدایا!! اگه از افراد گلم بودم میدونستم چیکارش کنم ، زیر لب با
عصبانیت گفتم : به اون خونا شام نگاه کن ، چیزی نمونده تا زخم
گردنش ترمیم بشه ، تو وقتی حالت انسانی به ده متری جایی که
وایسادی نرسیدی هم خودت هم اون دختر میمیرین

وقتیم که پرنده ای ...پوزخند زدم

میتونم تو مشتم خفت کنم

چموش جوابم و داد :

اما من میتونم با جادوم مهارش کنم تا به خونه برسم
گرگم عصبی شد توی یک لحظه دستم و با عصبانیت به سمت
گردنش بردم و گردنش و محکم گرفتم دوتا دستشو آورد بالا و سعی
کرد دستم و از دور گردنش باز کنه جثه چندان درشتی نداشت و
نمیتونست چشمای مشکیش بنفش شد و قبل از اینکه بفهمم چی
شد با شتاب دستام از گردنش شل شد و چند قدم اونور تر پرت شدم
لعنت بهت ، با خشم نگاهش کردم
با پرویی یک دستش و زد به کمرش
_هعییی هعییی دفعه آخرت باشه که به من دست میزنی گرگی که
گرگی قدرت و برای خودت و گلت استفاده کن
الانم چیزی که گفتم و انجام میدم اما نه بخاطر ترس از تو ، بخاطر
اینکه حرفت منطقی بود
سرم و تگون دادم
+به صاحبات بگو این دختر پیش آلفا گرگینه هاست و جاش امنه به
محض اینکه بهوش اومد خودم میرسونمش

تازه متوجه شد که طرف حسابش یک گرگینه معمولی نیست چون
چشماش درشت شد و هنگ کرد

سرش و تگون داد شیفت دادم و نشستم زمین
پسر به طرف دختر رفت هنوز بیهوش بود خم شد و دختری تو بغلش
گرفت

گرگم به خاطر اینکه این پسر جفتش و بغل کرده عصبی شد
دهنمو باز کردم و دندونام و به پسر نشون دادم و خرنوسی از گلوم
خارج شد خشم گرگم به قدری بود که دوست داشت این پسر و بکشد
پسر مکث کرد انگار خشم و قدرت گرگم و فهمید حتی شایدم
فهمیده باشه بخاطر چی عصبی شدم
جلو اومد و دختر و گذاشت پشتم

حالا گرگم آروم بود ، یک آرامش خاصی که تا الان نداشت
آروم و خوشحال بود بخاطر اینکه این دختر پشتش و سرش بین
موهام

زوزه کشیدم به خوناشام نگاه کردم که حالا کاملاً سالم نشسته بود و
گردنش و با دستاش ماساژ میداد هنوز به خاطر ضربه ای که
کوبوندمش به درخت بدنش کوفته بود شروع کردم دویدن

باید سریع از این منطقه دور میشدم

یکم که دویدم حس کردم اون خونا شام موازی باهام داره میاد
لعت بهت سرعتم و بیشتر کردم ازش فاصله گرفتم نزدیک قلمرو
خودم بودم

فقط کافی بود وارد قلمرو خودم بشم با تمام توانم دویدم گرگم
نمیخواست به دختر آسیبی برسه خونا شام به طرفم حمله کرد قبل از
اینکه دستش به دختر برسه با یک جهش بزرگ پریدم و وارد قلمروم
شدم

ایستادم و برگشتم کسی غیر از افراد گله خودم نمیتونست وارد
قلمروم بشه تمام این قسمت طلسم محافظ داشت
خونا شام دندونای نیششو بهم نشون داد ، برای مقابله به مثل غرشی
کردم

خونا شام فاصله گرفت و مثل یک شبه ناپدید شد

خونا شام فاصله گرفت و مثل یک شبه ناپدید شد

منطقم میگفت این دختریو ببر خونه تا روشا کمک کنه اما گرگم این و نمیخواست گرگم دوست داشت با این دختر تنها باشه ، به سمت کلبه شخصیم راه افتادم

رسیدم و تبدیل شدم ، دختر و بغلم گرفتم وارد کلبه شدم
یک چیزی عادی نیست اطراف این دختر یک نیرویی هست ، کاملاً مشخص بود که نه از گونه گرگینه هاست نه خوناشام ها و نه حتی جادوگر یا پری

پس این دختر چیه؟؟ میتونستم این نیرو و کاملاً حس کنم
سردرگم دختریو به سمت تخت بردم و خوابوندمش اما عطر تنش نمیداشت ازش فاصله بگیرم به سمت گردنش رفتم
نبض و جریان خون و توی رگ گردنش حس میکردم گرگم
میخواست نشونش کنه بی اراده ی من دوندونای گرگم ظاهر شد
اما قبل از اینکه کاری کنم که بعدا پشیمونی پیش بیاد فاصله گرفتم
چیکار میکنی پسر؟؟ بر فرض اگه جفت باشه میخوای اینطوری
نشونش کنی؟؟ میخوای ناراحتش کنی؟؟ تو این همه سال تحمل کردی

چیزی دیگه نمونده

گرگم عصبی بود ، کلافه بود ، میخواست خیلی سریع این دختر و مال خودش کنه

جلوی خواسته گرگم مقاومت کردم و ی لیوان آب قند درست کردم به سمت تخت رفتم و روی صندلی چوبی نشستم و آروم آروم آب قند و توی دهنش ریختم

فرم لباش ، دوست داشتم طعمش و حس کنم ، لباش بخاطر آب قند خیس شده بود

ناخواسته به سمت لباش رفتم اما چشماش پلک زد ، قبل اینکه من و تو این صحنه بینه ازش فاصله گرفتم

از زبان مهتیس :

آروم چشمام و باز کردم همه چیز تار بود چند بار چشمام و بازو بسته کردم تا دیدم واضح بشه

چشمم به دوتا تيله ی یخی رو به رو شد سعی کردم بشینم

ب اطرافم نگاه کردم انگار توی کلبه بودم نگام از اطراف کشیده شد به مرد رو به روم

اوه خدایا ... فقط یک شلوارک تنش بود اونم اینقدر نزدیک

چرا من داغ شدم نگام و از تنش کشیدم بالاتر چشماش مثل کوه یخ بود

ادم تنش میلرزید از سرمای نگاهش

+ من... من اینجا چیکار میکنم؟؟

_ چیزی یادت نمیاد؟؟

سرم و با دستام گرفتم و سعی کردم همه چی و به یاد بیارم ، همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد

آهو ، ترمیم زخمش بعد از لمس ، گرگ ، حملش به من

+آخرین چیزی ک اتفاق افتاد حمله یک گرگ بود

نمیخواستم از نجات آهو چیزی بهش بگم ، باید سر در بیارم این یک اتفاق عادی نبود

ابروهایش از حرفم پرید بالا

_حمله ی گرگ؟؟ گرگ های این منطقه به آدما حمله نمیکنن

این بار این من بودم که تعجب کردم

+ پس اون گرگ...

_ اون گرگ به تو حمله نکرد انگار توهم زدی

اخمام رفت تو هم از این طرز صحبتش

+اصلا من اینجا چیکار میکنم؟؟

_من آوردمت

از این جوابای کوتاه حرصم گرفته بود

سعی کردم اروم باشم و نفس عمیق بکشم

+موقعی که اون اتفاق افتاد کسی اون اطراف نبود تا جایی که یادمه

_الان ناراحتی که نجاتت دادم؟؟

عصبی از جام بلند شدم

+باید برم خو..

نگام به گردنبندش افتاد

خیلی بزرگ بود ، یک دایره که نیمش سرو گردن گرگ بود ابرو هام

پرید بالا

نه بخاطر گردنبندش بخاطر نشونی که روی پیشونی گرگ

گردنبندش بود

شبیه گردنبد من بود

"یک ماه که روبه روش یک نقطه به معنای ستارس"

خیره به نشون گرگش بودم که دوباره چشمام سیاهی رفت
قبل از اینکه بفهمم چی شد دستاش نشست پشت کمرم و منو
گرفت توی بغلش

+ من چرا اینطوری شدم؟؟ مدام حس ضعف بهم دست می‌ده
به چشماش نگاه کردم

چشمای آبیش نگاش از چشمام رفت پایین تر ...دقیقا روی لبام ...
مکت کرد

داغ شده بودم ، بغلش گرم بود ، گرم و خواستنی

من چم شده ، دستام و گذاشتم تخت سینش

دستامو گذاشتم تخت سینش اما انرژی بدنم اونقدر کم بود که انگار
بدنش و نوازش می کردم

ضربان قلبش کاملاً حس میشد ... چقدر تند ، هر چند منم وضعیت
بهتری نداشتم

گرمای آغوشش باعث شده بود حرارت بدنم هر لحظه بالاتر بره و اون
نگاه ...اون نگاه داغش به لبام ... تمام بدنم نبض بود

اینبار اون به خودش اومد و ازم جدا شد

دوباره با همون نگاه سردش که حالا اخمم چاشنیش بود بهم زل زد

__ بیا بریم ، باید برسونمت

و پشت بند حرفش از کلبه خارج شد

من موندم و ی بدن داغ و ی لبی ک دوست داشت بوسیده شه...

سرم و تکون دادم، چی داری میگی مهتیسای؟؟ تو اون مرد و
میشناسی؟؟

به خودت بیا.. تو که اینطوری نبودی

از کلبه خارج شدم و بهش نگاه کردم

اخمام توهم رفت

+ شما همیشه اینجوری میگردین تو فضای عمومی؟؟

__چطور؟؟

به بدنش اشاره کردم :

اینطوری دیگه ... اوممم اینطوری.. فقط با یک شلوارک

گوشه لبش بالا رفت

اومد نزدیکم و لباسو به گوشم رسوند

نفسای داغش اذیتم میکرد ، از قصد این کارو میکرد ، مطمئن بودم

__ اگه بخوای این و هم در میارم ... من مشکلی ندارم

با حرص نگاهش کردم ، پرو بود

پرو و سرد، پرر و حرص درآر ، پروو ...

پرر و خواستنی

چته مهتیسا؟؟ بدون اینکه جوابش و بدم راه افتادم

در اصل بخاطر اینکه از نفسای داغش که به پوست گردنم و گوشم

میخورد فرار کردم که باعث شده بود درجه حرارت بدنم بره بالا

رسید بهم

_دیگه تنها نیا تو جنگل ... زیاد امن نیست

دوست داشتم سولامو بیرسم شاید جواب بده

+گرگای اینجا نژاد خاصی دارن؟؟

_چطور؟؟

_حس میکنم عادی نیستن .. خیلی بزرگن

برای جواب دادن مکث کرد

_نمیدونم اونا یک گرگ عادی

حس کردم داره دروغ میگه

_با کی زندگی میکنی؟؟

+با مادر بزرگم... برای یک مدتی اومدم اینجا

_هوومممم که اینطور

تقریبا نزدیک خونه مادر جون بودیم

یکم که راه رفتیم خونه تو زاویه دیدمون قرار گرفت

بازوم کشیده شد و صدای متعجبشو شنیدم

_ تو نوه ی فریبایی؟؟؟

+اره ... الان این خیلی تعجب داره؟؟

نگاهش و از من گرفت و به زمین خیره شد سرش و تگون داد و گفت :

_ برو ، تا برسی خونه من حواسم هست بهت

نفهمیدم چرا اینطوری کرد ، چرا یهو تغییر حالت داد اما چیزی نگفتم

سرم و تگون دادم و دور شدم

اما هنوز چند قدم برنداشتم که برگشتم به سمتش

+ حداقل استو بهم بگو

لبخند زد ... خیره شدم به لباس ، چقدر قشنگ میخندید ، ی لبخند
مردانه و جذاب

_رهام .. اسمم رهام

از زبان رهام :

وقتی فهمیدم نوه ی فریباست به شک افتادم
فریبا یک جادوگر بود ، البته خیلی وقت بود که دیگه از جادوش
استفاده نمیکرد

مطمئن شدم که اون پرنده کوچولو که محافظ این دختر بود
شاگرد خود فریباست

اما چیزی که عجیب بود اینه که این دختر هیچ نیروی جادویی
نداشت

هیچ چیز

قطعا اگه از گونه جادوگرها بود باید با برخورد گرگم از جادوش
استفاده میکرد یا اینکه حضور خوناشام و حس میکرد اما...

پس این دختر چی؟؟ نیروی اطرافش برام جذب کننده بود و مبهم

عصبی بودم عصبی از اینکه نشناخته از این دختر خوشم اومده

نه یک احساس ساده ، احساسی که نه خودم نه گرگم تو برخورد اول
با هیچ دختری تجربش نکردیم

صداش به گوشم خورد

_ حداقل اسمتو بهم بگو

لبخند زدم ... این دختر خاص بود

خاصی که میخواستم مال خودم بشه

گرگم از ذوق دور خودش چرخید

+رهام... اسمم رهام

ابروهاش بالا پرید سرشو تگون داد و حرکت کرد

اما دوباره به طرفم برگشت

_ منم مهتیسام

مهتیسا ... مهتیسا

داشتم به این فکر میکردم تمام این دختر مثل اسمش جذاب و

آرامش بخش حتی صداش لبخندم پر رنگ تر شد

به خونه فریبا اشاره کردم

+ برو حواسم بهت هس

سرش و تگون دادو اینبار رفت قبل از اینکه وارد خونه بشه بهم نگاه کرد و برام لبخند زد

چیزی نمونده که لبخندت برای من بشه ، فقط من از این فکر خوشحال برگشتم و به سمت خونه راه افتادم باید میدیدم سام با کایا هماهنگ کرده یا نه

امروز یک تمرین حسابی با خوناشاما داریم از خونه فریبا که دور شدم تبدیل شدم و تا خونه دویدم به خونه رسیدم و شیفتم دادم

رایان رو کاناپه نشسته بود و سرش تو گوشیش بود رو کردم بهش + سام خبر داد بهت؟؟

_اره هماهنگ کرده بعد از ظهر حدودا ساعتای پنج اینا با همون بچه های قبلی میان

+ خوبه ... پس روشا کجاست؟؟

_رفته جنگل ، میخواست یکم بدووه

+هووووفف ، انگار این دختر متوجه نیست که تو چه شرایطیم و چقدر خطرناک ، کلا جفتون بی فکرو کله شقین

نیش رایان باز شد

_ والا همینطوری بهتر... تو زیادی دیکتاتوری

اخمم رفت توهم

_ خب بابا ، بیا میگم دیکاتور بهش بر میخوره ، ولی بی شوخی

رهام ، روشا و سام ...اومممم فک میکنم که

+ میدونم ، با سام حرف میزنم برن خودشون و توی گوی مقدس
بینن

اگه جفت هم بودن بیاد جلو

_ خوبه ...هعیییی روشام رفتنی

دیدي اخرش من و تو سینگل موندیم

خندم گرفت

+تو که بهت بد نمیگذره

کلا گرگینه ها اگه جفتشون و پیدا نکنن یا خیلی دیر پیدا کننش

خودشون و با سکس سرگرم میکنن

درواقع سکس گرگینه ها فقط برای سرگرمی نبود برای بقا بود

چون باعث میشد جسم گرگ بطور موقت آروم باشه

زدم رو شونه رایان

+نگران نباش داداش به زودی مال تو پیدا میشه

وارد اتاق کارم شدم باید یک تماس با گله های دیگه بگیرم ببینم منطقه های اونام گمشده دارن یا نه

به یک تعدادی از گله های اطراف زنگ زدم و آمار گرفتم مشخص شد

که منطقه ی گله های دیگم تبدیل شده دارند

انگار خونا شام های سیاه دارن نیرو جمع میکنن تا به تعدادشون افزوده شه

تماس هارو تموم کردم ، سرم از این همه آشفتگی داشت میترکید

از طرفی چهره ی مهتیسا مدام تو ذهنم میومد و بیتابم میکرد

از جام بلند شدم وارد اتاقم شدم ، به سمت پنجره رفتم

مهتیسا ، مهتیسا ... گرگم بیتاب بود دوست داشت همین الان بره

خونه فریبا ، برم اتاقش و اون لب های خوش فرمش و ببوسم گرگم زوزه کشید

از زبان مهتیسا :

رهام ... اسمش جذاب بود درست مثل خودش
خواستم برم اما هنوز قدم برنداشته بودم دوباره برگشتم سمتش
+ منم مهتیسام

لبخند زد
قبل از اینکه دوباره درگیر حسایی بشم که تازه داشتم با اولین دیدار
با این مرد تجربش میگردم برگشتم و به سمت خونه رفتم
قبل اینکه وارد شم ناخواسته نگاهش کردم
کاش دوباره ببینمش ، دست تکیون دادم و واردشدم
مادرجون روی صندلی نشست بود و غرق فکر بود
به سمتش رفتم

+ مادرجون
با صدام برگشت سمتم بلافاصله بلند شد و به سمتم اومد رفتم و
محکم بغلش کردم

_ داشتم دق میکردم ، اگه چیزیت میشد چی دخترم
موهام و نوازش میکرد منو میبوسید

+ببخشید مادر جون ، اما جام امن بود
سر تگون داد ..انگار میدونست من کجا و پیش کی بودم
تی تی بال زد و اومد پیشم لبخند زدم
انگار اونم نگرانم بود طبق معمول رو شونم نشست با انگشت اشاره
زیر گردنش و نوازش کردم
به مادر جون نگاه کردم
+ باید راجع به چیزی باهاتون صحبت کنم
مادر جون مشکوک نگام کرد باید راجع به قضیه ترمیم زخم آهو با
لمسم صحبت میکردم ، این موضوع اصلا عادی نبود مطمئن بودم که
توهم نزده بودم ، اون بچه اهو زخمی بود اما با لمسم ...
مادر جون منتظر نگام کرد
نشستم رو کاناپه و مادر جونم کنارم نشست
تمام ماجرا رو براش تعریف کردم
مادر جون متفکر به زمین نگاه میکرد
انگار دو دل بود که حرفش و بزنه یا نه سرشو تگون دادو بهم نگاه
کرد
منتظر بودم که جوابم و بگیرم

اما با جواب مادر جون دپرس تر شدم

_راجع به این موضوع فردا حرف میزنیم الان برو یکم استراحت کن

چهرت هنوز خستس ، منم یک چیزی درست میکنم که بخوری

جون بگیری

کلافه شدم نه کلافه بودم کلافه تر شدم ، اینکه مثل یک بچه باهام
برخورد میشه ، اینکه میدونم چیزی این وسط هست و به من نمیگن

همه ی این ها باعث شده بود دچار آشفتگی ذهنی بشم

مطمئن بود تا خود مادر جون نخواد نمیشه ازش حرف کشید با بی

حوصلگی از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم بدنم انقدر بی حال

بود که انگار سال ها خوابیده بودم ، این همه ضعف برام بی سابقه

بود

وارد اتاق شدم و بدون عوض کردن لباسام رفتم رو تخت و تا سرم به

بالشت رسید بخاطر ضعف و خستگی خوابم برد

_ از زبان رهام

رایان و سوگند رو به روی هم قرار گرفتن
سوگند با وجود دختر بودنش اما تند و فرز بود توی مبارزه رایان
تبدیل شد و شروع کردن
خوب بود ، تهش برابر شدن اما من برابر بودن نمیخواستم من برد
میخواستم اما خب مبارزه با یک خوناشامم کار آسونی نبود
این بار روشا و امیر رفتن وسط
امیر خنده ی آرومی کرد و رو کرد به روشا
_ جووون ، خوبه که عطر سکسیتو زدی
+ من جات بودم به جای تمرکز رو عطر حریفم رو مبارزه تمرکز
میکردم که مثل قبل توسط یک دختر نقش زمین نشم
اخمای امیر رفت توهم خندیدم
روشا خوراک گول زدن تو مبارزه بود
صدای حرصی امیر در اومد
_ دفعه قبل نامردی کردی این بار از این خبرا نیست
روشا پوز خندی زد : خواهیم دید

بعد این حرفش پرید و بین زمین و هوا تبدیل شد و حمله کرد اما
مشخص بود امیر این بار کاملاً حواسش بود شروع کردن به جنگیدن

بعد چند دقیقه گرگ روشا زمین خورد و امیر پرید رو گرگ روشا از
قسمت گردنش گرفت

صدای خرنوس تو گلو و عصبی سام به گوشم رسید که میخواست بره
سمت روشا اما مقاومت میکرد

درکش میکردم اینکه جفتت با کس دیگه ای غیر خودت تماس
داشته باشه حتی سهوا و بدون هیچ قصدی دردناک

منتظر موندم ببینم چی میشه

روشا زوزه ی آرومی کشید و خودشو شکست خورده نشون داد
اخماف رفت توهم اما به ثانیه نکشید که با پنجمش کوبید به صورت
امیرو از جاش بلند شد و دوباره رو به روی امیر قرار گرفت قبل
اینکه دوباره حمله کنه گفتم :

+ کافیه ، برا امروز کافیه

کایا اومد سمتم

_ انگار توانایی ها و مقاومت بچه ها بالاتر رفته

+آره ، باید بیشتر تمرین کنیم

کایا سر تگون داد

_بچه هام تو محوطه خونه باهم تمرین دارن

+خوبه ، احتمالا یک جنگ پیش رو داریم

_ رهام چیکار میخوای کنی؟؟؟ اونا خوناشام سیاهن ، هر فرد اونا برابر با دوتا گرگینه و خوناشام های سفید

+من یک فکرایه دارم اما مطمئن نیستم ، یک روزی جمع میشیم صحبت میکنم

کایا سر تکنون دادو بعد خداحافظی با بچه ها ناپدید شدن

فکری که داشتم اتحاد با خوناشام های کوهستان بود اما نمی دوستم شدنی هست یا نه

خوناشام های کوهستان خیلی وحشی بودن اما کاری با کار کسی نداشتن و زندگی خودشون و داشتن کسی و نمیکشتن اونا با خون حیوونا عطششون و خاموش میکردن ، واسه همین به انسان ها آسیب نمیرسوندن توی تاریخچه گرگینه ها اومده تعدادی کمی از آلفاها تونستن با خوناشام های کوهستان متحد شن اما با خیانتی که آخرین آلفا کرد دیگه به گرگینه ها اعتماد نکردن

و متاسفانه از ورود مهمون ناخوانده به قلمروشون خوششون نمی اومد

اونا وحشی بودن و قدرتمند نمیدونم میشه دوباره باهاشون متحد شد
و صلح کرد یا نه باید با الفاهای دیگه مشورت میکردم
وارد اتاقم شدم و رفتم حموم ، دوش آب سرد و باز کردم گرگم بیتاب
بود

چی میخوای تو پسر؟؟؟ هووووم؟؟
یاد مهتیسای افتادم این دختر از ذهنم نمیرفت هنوز گرمای بغلش تو
ذهنم بود
نفس عمیق کشیدم

از زبان مهتیسای :

بیشتر از اینکه غدامو بخورم بیشتر انگار باهاش بازی میکردم
_ بخور دخترم ...بدنت ضعیف شده

+ میخورم مادر جون

به زور چند قاشق خوردم منتظر موندم تا شام مادر جونم تموم شه
کمک کردم تا ظرفا جمع بشه و خودم شستمشون

توی ماگ مخصوصم شکلات داغ درست کردم شب بخیر گفتم و
رفتم تو اتاقم

امروز بیشتر خواب بودم ، اگه از اتفاقای صبح و اون مرد فاکتور بگیرم
مابقی روز کسل کننده بود

دوس داشتم دوباره اون مرد اسمش چی بود؟؟

رهام... رهام و ببینم

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت ۱۱ شب و نشون میداد ، خیره
به جنگل شب بودم وقتی به این فکر میکردم اگه به جای صبح الان
تو جنگل بودم و اون گرگ بهم حمله میکرد کل بدنم از ترس
میلرزید اون گرگ خاکستری نقره ای

چشمای گرگ شبیه چشمای رهام بود ، آبی سرد ...

یکم از شکلات داغم و نوشیدم ، گرماش و طعم خوبش کل وجودم و
فرا گرفت چشمام و بستم اولین تصویری که تو ذهنم اومد چشمای
رهام بود ، دو تا تیله ی یخی بعدش بغلش ، گرمای آغوشش ،
دستایی که دور کمرم چفت شد بود و نگاه داغش به لبام ...

حس کردم دمای فضا تغییر کرد چشمام و باز کردم و به اطراف نگاه
کردم

نه دیگه ، خدایا ، من تو کلبه رهامم

چجوری؟؟ چجوری میشه؟؟

من اتاق خودم بودم اما الان...

کلافه شروع کردم اینور و اونور رفتن عصبی موهام و تو دستم گرفتم و میکشیدم ... چجوری شد که سر از اینجا در آوردم؟؟ حس ترس و وحشت کل وجودم و گرفت ، حس میکردم خون توی رگ هام منجمد شده ، الان ، اینجا ، این وقت شب تنها ...

در کلبه باز شد و قامت رهام توی در نمایان شد تا چشمش به من افتاد متعجب به سمتم اومد
_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

از سر وحشت اشک تو چشمام جمع شد حس میکردم یک موجود عجیب و وحشتناکم

+ نمیدونم ... هیچی نمیدونم ... من تو اتاق خودم بودم فقط به کلبه تو و..

اوممممم فکر کردم یهو سر از اینجا در آوردم

بههم نزدیک شد دیگه نگاهش متعجب نبود ، داغ بود مثل امروز صبح

_ و چی؟؟؟

+ چی؟؟

_ دیگه به چی فکر کردی؟؟

ناخواسته جوابش و دادم :

+ بغلت

یک دستش و گذاشت پشت کمرم و من و به خودش فشرد ، حس کردم لبخند ، خیلی نامحسوس

_ پس دوستش داشتی

به چشماش نگاه کردم دوباره بدنم داغ شده بود سرم و انداختم پایین صداش به گوشم رسید

_ این و هم دوست داری؟؟

تا خواستم بگم چی لباش نشست روی لبام

داغ و با خشونت خاصی میبوسید

نفهمیدم چی شد که دستم وارد موهاش شد و همراهی کردم انگار از این همراهی خوشش اومد چون داغ تر لبام و به دندون گرفت

دیگه نفس کم آورده بودم که جدا شد

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند ، با یک دستش موهامو آروم نوازش میکرد

_نگفتی؟؟ دوشش داشتی؟؟

اگه میگفتم اولین بوسم بود چه فکری میکرد؟؟ اگه میگفتم انقدر داغ و خواستنی بود که دلم میخواست باز منو ببوسی چی؟؟؟
اما هیچی نگفتم انگار لال شده بودم ناخواسته زبونم و کشیدم روی لبم که طعمش و حس کنم چشمام و بستم
انگشتش نشست زیر چونمو و سرمو بالا آورد با شصتش لب پایینم و نوازش کرد

_لعنتی چی داره که سیر نمیشم

دوباره لباس نشست روی لبام داغ تر بوسید اینبار با خشونت بیشتری میبوسید یک خوشنت خواستنی
دستام بدون کنترل من رفت لای موهاش دستاش رفت زیر باسنم و بلندم کرد برای اینکه نیفتم پاهام و دور کمرش قفل کردم
بدون اینکه از لبام جدا شه منو برد سمت تختش و خیمه زد روم
خدایا من دارم چیکار میکنم؟؟ این صدای آه من ... اینقدر داغ
از لبام جدا شدو رفت سمت گردنم

داغ بودم ، میخواستمش

اما عقلم میگفت نه تو این مرد و نمیشناسی

هنوز کلی سوال توی ذهنته که جوابش و نمیدونی
اما بدنم و قلبم همین لحظه چیز دیگه ای و میخواست ، میخواست
بوسه های این مردو حس کنه ... بره پایین تر... کل بدنم به خصوص
لبام نبض میزد

سرش توی گردنم بود انتظار داشتم لباش و حس کنم اما مکث کرد
نفس کشید و کلافه از روم بلند شد

از تخت پایین رفت و کلافه توی موهاش دست کشید
شوکه از اینکه چرا اینطوری کرد از جام بلند شدم
پر حس خواستن بودم اما منطقم میگفت تا همینجام خیلی پیش
رفتی

_ همینجا ایستا ، الان میام

از زبان رهام :

همه چیز از دستم در رفت

قصدم این بود که فقط توی جنگل بدوم که سر از کلبم در آوردم اما
وقتی مهتیسارو تو کلبه دیدم... وقتی نزدیکش شدم

انگار یک نیرویی مثل آهن ربا جذبم میکرد وقتی به خودم اومدم که
روی تخت بودیم ، همین الان توی همین لحظه گرگم میخواست
نشونش کنه

وقتی که سرم و تو گردنش کردم

نبض و جریان خون شاهرگش و حس میکردم دندونای گرگم ظاهر
شد

فقط یک گاز ، فقط یک گاز تو حالت گرگ از قسمت گردنش باعث
میشد تا ابد مال من شه ... اما جلو خودمو هرچند سخت گرفتم و از
کلبه خارج شدم

باد سرد که به سرم خورد تازه فهمیدم تا کجا پیش رفتم

حدس میزنم مهتیسا دختر طبیعت باشه ... طبق گفته ی خودش
اون با فکر کردن تلپاتی زد تو کلبم

گوشیم و درآوردم و به رایان زنگ زدم

کلافه منتظر جوابش شدم

_ جانم داداش

+ برو تو اتاق کارم ، تاریخچه دختر طبیعت و پیدا کن و توانایاشو
برام بگو

__ باشه چند دقیقه صبر کن بهت زنگ میزنم

+ منتظرم

قطع کردم و کلافه موهامو چنگ زدم

اگه مهتیسا دختر طبیعت باشه به شدت تو خطر

انرژی و نیروی دختر طبیعت مثل اهن ربا میمونه ، یک قطره خونس

باعث میشد قدرت خوناشام ها چند برابر بشه

حتی وقتی که سرم و به قسمت گردنش نزدیک کردم دوست داشتم

از خونس بچشم ... چشمام و عصبی بستم

گوشی تو دستم لرزید ، رایان بود

__ خب داداش پیدا کردم ، آخرین دختر طبیعت مربوط به حدود

۳۰۰ سال پیش بعد اون دیگه دختر طبیعتی نداشتیم

+برو سر اصل مطلب ، نیروهاش چی؟؟

رایان مکث کرد

__ نیروهای خاص و متفاوت از سایر گونه ها داره ولی مهم ترینش

طبق گفته کتاب ایناست :

یکی شدن با هر عنصری که در طبیعت وجود داره اعم از : آب ،

خاک ، آتش ، باد و یا هر چیز دیگه

اوممم ... اوه اینجارو

اینجا نوشته که

دختر طبیعت میتونه با یکی شدن با عنصر باد در عرض یک پلک
زدن مسافت چند کیلومتری و بره ، ی جورایی همون تلپاتی و اینکه
میتونه طوفان به راه بندازه

با یکی شدن با عنصر اب میتونه باعث ایجاد سیل بشه
و با یکی شدن با عنصر خاک میتونه ... دمش گرممم بابا میتونه
زمین و شکاف بده

_نیروهاش خیلی زیاده رهام

اتفاقی افتاده؟؟

+ فعلا به کسی چیزی نگو احتمال داره دختر طبیعت و پیدا کرده
باشم

_ یعنی چی اخه؟؟ مطمئنی خودش؟؟

+ فکر میکنم ، فعلا قطع میکنم تا بعد

گوشی و قطع کردم و به سمت کلبه رفتم درو باز کردم

مهتیسا هنوز رو تخت نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود با
صدای در بهم نگاه کرد اما فوراً سرشو انداخت پایین
لبخند زدم با تمام کلافگی وجودش واسم آرامش بخش بود
+ مهتیسا با من بیا

بهم نگاه کرد ، از جاش بلند و شدو به سمتم اومد
دستاش و گرفتم و بیرون رفتیم
حس خوبی داشتم وقتی دستاش تو دستام بود
باهم به سمت درختی که نزدیک کلبه بود رفتیم
حس خوبی داشتم وقتی دستاش تو دستام بود
باهم به سمت درختی که نزدیک کلبه بود رفتیم به مهتیسا نگاه
کردم که چهرش بیشتر از هر زمان دیگه ای مضطرب بود
+ دستاتو بزار رو تنه ی درخت

به چشمام نگاه کرد و سرشو تکون داد
و کف دستش و روی تنه ی درخت گذاشت
+ خب حالا به درخت فکر کن همونطوری که به بغل من فکر کردی
بلافاصله بعد گفتن این حرفم لپاش قرمز شد و سرشو انداخت پایین

خنده ی تو گلویی کردم آگه به من بود که الان رو تخت بودیم اما
خب همه چیز به نوبت از این فکر لبخندی زدم

مهتیسا چشماش و بست

طول کشید ، ثانیه ، حتی به دقیقه ام کشید دیگه داشتم به فکرم
شک میکردم که مهتیسا ناپدید شد

هووووممم ... پس درست حدس زدم ،

مهتیسا دختر طبیعت و از همه مهم تر جفت منه ...

اسمشو صدا زدم

_ وای رهام باورم نمیشه انگار توی داستانام خیلی حس خاصیه

خندیدم

+ حالا قصد نداری برگردی؟؟

صدای خنده ی آرومش به گوشم

_ چجوری بگم انگار آب داره از بدن من رد میشه ، انگار مولکولای

هوا داره به من میخوره

صدای خندم دراومد

+ خیلی خب دختر حالا برگرد

صدایی ازش در نیومد چند ثانیه گذشت اخمام رفت توهم نگران
شدم

+ مهتیسای هستی؟؟

صدای ضعیفش به گوشم خورد

_ رهام داره حال بد میشه نمیتونم برگردم ، هر چقدر به زمین فکر
میکنم نمیشه

+ اروم باش مهتیسای ... کافیه دوباره به بغل من فکر کنی و تمرکز
کنی

چند ثانیه گذاشت اما خبری نشد میترسیدم چون هنوز روی نیروش
کنترلی نداره به جسمش آسیبی برسه

اما یهو مهتیسای بی حال توی بغلم ظاهر شد برای اینکه نیفته
بلافاصله دستام و دور کمرش قفل کردم

چشمش بسته بود و صورتش کاملاً سفید نگران به سمت کلبه رفتم

و مهتیسارو روتخت گذاشتم و از همون آب قندی که براش درست
کرده بودم دوباره اروم اروم لای لباس ریختم

یکم که گذشت پلکاش تکون خورد

موهایش و نوازش کردم و موهای روی پیشونیش و کنار زدم

موهای موج دار خرمایش یک دنیا بود ...

باورم نمیشه منی که تا الان گرگم به جز سکس اروم نمیشد با
نوازش موهای این دختر انگار دنیارو بهش داده بودن آروم بود ...
مهتیسا چشماش و باز کرد

_ بگو که توی داستانای نیستم ، بگو همه ی اینا واقعیه
لبخند زدم

+ گاهی وقتا داستان ها از روی واقعیت نوشته شده
+ گاهی وقتا داستان ها از روی واقعیت نوشته شده
مهتیسا بی حال بهم نگاه کرد

_ پس چرا مدام حس ضعف بهم دست میده ؟؟

+ چون تازه با نیروت آشنا شدی و نمیتونی خوب کنترلت کنی
بخاطر همین قدرت زیادت باعث میشه به جسمت آسیب برسه
_ من چیمم ؟؟؟

نگاه کردم بهش ... برای این دختر ظریف فهمیدن حقایق سخت بود
اما ترجیح میدادم با خود واقعیش آشنا بشه
+ تو دختر طبیعتی

چشمش گرد شد و ترسیده گفت :

_ دختر طبیعت؟؟

+نترس ، دختر طبیعت یک موهبت الهی که به ذات آدم بستگی داره

درون تو انقدر پاک بوده که خدا این نیرو رو بهت داده

_ با این نیرو چیکار میتونم کنم؟؟

+ وظیفه تو پاکی زمین از سیاهیا و پلیدی هاست

_چجوری؟؟؟ چه پلیدی هایی

+ جواباتو کم کم میگیری ، فردا میام پیشت

بهتر الان برسونمت تا مادر بزرگت متوجه نشه

هعییییی وحشت زده ای از گلوش خارج شد به اطراف نگاه کرد

_ ساعت ، ساعت چنده؟؟ خدایا نصفه شبه و من...

مهتیسا بهم نگاه کرد و دوباره لپاش قرمز شد

دوست داشتم قهقهه بزنم اصلا معلوم نیس این دختر تو ذهنش به چه

چیزایی فکر میکنی

من که دوشش داشتم ، فکر میکنم به لحظه های مورد علاقم فکر

میکرد

اگه الان همه چیز رو روال بود ترجیح میدادم ناله هاش و بشنوم

با این فکر گرگم زوزه ای کشید

صبر کن پسر دیگه چیزی نمونده

به زودی یک تویی و یک جفت

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

صدای مهتیسا به گوشم

_ من خودم میرم رهام

اخمام رفت توهم ، همینم مونده بود که نصف شب جفتم و بفرستم

تو دل جنگل بین یک مشت هیولا

انگار عصبانیتم و فهمید

یرشو انداخت پایین و آروم گفت

_ طبق چیزی که از نیروم فهمیدم کافیه به اتاقم فکر کنم

اصلا یادم رفته دختر روبه روم دختر طبیعت

+ بدنت ضعیفه پس اول این آب قندو تا اخر بخور که آسیبی نبینی

لیوان از دستم گرفت و یک مقدارشو خورد و لیوان و بهم داد

_ مرسی

سرم و تگون دادم و شمارم و رو یک تیک کاغذ نوشتم
+ شمارمه به محض اینکه رسیدی خونه بهم پیام بده
کاغذ و ازم گرفت و چشماش و بست
بعد چند ثانیه من بودم و یک کلبه که بوی مهتیسارو میداد
به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم
تمام صحنه ها مثل یک فیلم از جلو چشمم رد میشد
تخت کاملاً بوی مهتیسارو میداد و این باعث دوگانگی میشد گرگم
هم اروم بود و هم کلافه
کلافه بخاطر اینکه الان جفتش پیشش نیست و آروم بخاطر اینکه
بعد سال ها جفتش پیدا کرده
صدای گوشیم اومد
برداشتمش و پیام و باز کردم
پیام از مهتیسارو بود
"من رسیدم ... مرسی که جواب سوالامو دادی"

از زبان مهتیسارو :

صدای پیام گوشی اومد مثل وحشیا پریدم سمتش و پیام و باز کردم
"باید خودت و میشناختی ...سعی کن از نیروت استفاده نکنی الانم
برو بخواب"

لبخند زدم اینکه درکم میکرد اینکه فهمید چقدر نیاز دارم که خود
واقعیم و بشناسم همه ی اینا آرومم میکرد
جواب پیامشو دادم : " باشه شبت بخیر "

گوشی گذاشتم کنار و دراز کشیدم که دوباره صدای پیام به گوشم
خورد

با خوندن پیام همه چیز مثل تیکه های فیلم از جلو چشمام گذشت
بغلش ، بوسمون ، تخت ، پیش رویمون بدنم داغ شد دوباره به
پیامش نگاه کردم

" لب هاتو دوست داشتم "

پیامش و چند بار خوندم دوست داشتم بگم منم ، منم خیلی
بوسمون و دوست داشتم ، دلم میخواست بگم منم طعم لباتو خیلی
دوست داشتم اما جوابش و ندادم که با پیام بعدیش
حس کردم قلبم دیگه نمیزنه

" اما خودتو بیشتر دوست دارم "

" شبت بخیر ... خوب بخوابی "

من تا به حال با هیچ پسری ارتباط نداشتم ، رهام اولین مردی که وارد زندگیم شده و من تا این حد پیش رفتم اما چیزی که برام عجیب بود این که قلبا اصلا از این کارم پشیمون نبودم و حتی دوس داشتم دوباره تجربه کنم ، اون حس خوب و قدرت و خشونت لبای رهام و ...

با این وجود نمی دونستم جواب پیامش و چی بدم

با تمام احساساتم که دوست داشتم بهش بگم منم دوستت دارم اما به جاش نوشتم

" شب توم بخیر "

بهتر بود خیلی غرق نشم ، باید منطقی برخورد میکردم با تمام حس درونیم باید اول خود واقعیم و بشناسم مهم تر از اون رهام کیه ؟؟

آیا اونم نیروی خاصی داره ؟؟

نکنه ... نکنه ی موجود پلید باشه

چی میگی مهتیسا تو اون فردو بوسیدی

هیچ حس بدی بهش نداشتی

بهتر بخوابی تا دوباره بغلش ظاهر نشی
از این فکرم لبخندی زدم و چشمام و بستم ...
از فرط خستگی خوابم بردو هیچی دیگه نفهمیدم
با سرو صدا از خواب بیدار شدم
چه خبر پایین ؟ با کرختی از جام بلند شدم و سرو وضعم و درست
کردم
وارد سرویس اتاق شدم و دست و صورتم و شستم ، موهام و بالا
بستم و از اتاق خارج شدم
خدای من این صدای رهام بود ... مطمئن بودم که خودش
یک قدم دیگه برداشتم که صدای مادر جون و شنیدم ، با حرفش
میخکوب شدم و دیگه نتونستم حرکت کنم
_ رهام بر فرض اگه مهتیسا جفت تو باشه اول باید خودتون و توی
گوی مقدس ببینین که حقیقت مشخص بشه بعدش باید رسومات و
به جا بیاری ، مهتیسای بی کس نیست که همینجوری بیای دستش و
بگیری و ببری
از پله ها پایین رفتم و رو کردم به مادر جون و رهام
+ جفت ؟؟ چه جفتی ؟؟ کدوم گوی مقدس ؟؟

میشه یک نفر محض رضای خدا به من بگه اطراف من چه خبر؟؟

مادر جون اخماش رفت توهم بدون اینکه جواب سوالات و بده با
عصبانیت از من پرسید :

دیشب کجا بودی مهتیسا؟؟

شوکه شدم ... فکر نمی‌کردم مادر جون متوجه نبودم بشه ... سرم و
انداختم پایین ، حالا چطور به مادر جون بگم همه چیز یهویی شد و
من با پای خودم نرفتم کلبه ... چطور متقاعدش کنم که حتی
خودمم از هیچ چیز سر در نیاوردم

تو افکارم غرق بودم که صدای مادر جون و شنیدم :

تو به نیروهات مسلط نیستی مهتیسا ، یک لحظه با خودت فکر
نکردی ممکن بود سراز جایی در بیاری که برات خطرناک باشه
مات و مبهوت به مادر جون نگاه کردم ، نگام بین مادر جون و رهام در
چرخش بود

+ شما میدونستین؟؟؟

_اره دخترم ... به خاطر همین بود که به پدرت اصرار کردم تورو
بیاره پیش من چون با گذشت زمان قدرتت ناخواسته خودش و
نشون میداد

با درموندگی دستم و به دیوار تکیه دادم که نیفتم

+ ما چیم؟؟ تو چی هستی مادر جون؟؟

به رهام نگاه کردم

تو چی ... تو چجور موجودی هستی؟؟

منتظر موندم اما مادر جون بازم جواب نداد که رهام حرف زد

_ بهتر واقعیت و بهش بگیم فریبا ... بزار مهتیسا آگاهانه جلو بره

مادر جون به رهام نگاه کرد ، انگار دو دل بود که بگه یا نه اما بالاخره سرشو تگون دادو به من نگاه کرد و با لحن آروم و نگران کننده ای گفت :

_ امیدوارم بتونی هضمش کنی واقعیتارو

من از گونه جادوگرهام مهتیسا ، البته بعد از فوت پدر بزرگت دیگه سمت جادو نرفتم

سرش و انداخت پایین شوکه به مادر جون نگاه کردم

مگه تو انیمیشن های دیزنیم؟؟ جادوگر ... شوخی میکنه لابد؟؟

به رهام نگاه کردم منتظر بودم ببینم اون چی میگه

اما تو یک لحظه به جای رهام یک گرگ

گرگ...

خدای من اون گرگ ... همون گرگی که تو جنگل به سمتم اومد ...

همون گرگ خاکستری نقره ای با چشمای یخی

چشمام و بستم و یک قدم رفتم عقب

صدای تی تی به گوشم خورد بهش نگا کردم اما اونم بین زمین و

هوا بود که ازش یک نور شدید بنفش تابید و جاش یک پسر جوون و

جذاب جلوم ظاهر شد که تیله ی چشماش بنفش بود ... بعد از چند

ثانیه آروم آروم از حالت بنفش خارج شد ...

خندیدم ... صدای خندم بلند تر شد

مگه میشه؟؟ مگه تو فیلمام؟؟ به رهام نگاه کردم ، نه ، به گرگ

نقره ای بزرگ رو به روم نگاه کردم

اشکام بدون اجازه من راه افتادن هم میخندیدم هم گریه میکر

درست مثل آدمی که مشکل روانی داشته باشه ... هیستیریک شده

بودم

صدای تی تی به گوشم خورد

_میگم ... اومممم حالا که دیگه همه چی و میدونی ، میشه دیگ تی

تی صدام نکنی؟؟ حس میکنم دخترم

به تی تی نگاه کردم البته تی تی نه ، به پسر جوون مقابلم نگاه کردم
که

راست میگف خب تی تی اسم دختر بود

+ پس اسمت چی؟؟

_ویلیام ، البته میتونی ویلی صدام کنی

سرم و تکون دادم و از خونه زدم بیرون

سایه گرگ رهام و کنارم دیدم

الان باید ازش میترسیدم اما ...

نشستم زمین و کرک های سر و گردنش و نوازش میکردم رهام آروم

بود آروم آروم ... دیگه تیله ی چشماش مثل یخ نبود حالا حس

مبهمی و داشت برام

گردنش و نوازش کردم و سر گرگ و محکم بغلم گرفتم و ناخواسته

هق زدم

نه بخاطر اینکه با موجودات عجیبی تا الان زندگی میکردم ، یا رهام

یک گرگینه ی مادر جون جادوگرو تی تی یک محافظ واقعی

فقط بخاطر اینکه اون تیکه پازلی که

سال ها فکر میکردم گمشده الان با بغل این گرگ انگار پیدا شد ،
گرگ نقره ای من ...

حالا که وارد این دنیا شدم باید منتظر چیزای شگفت انگیز تری
باشم ، حالا که فهمیدم دنیا اون چیزی نیست که تا الان میدیدم ،
دنیا فراتر از ذهن منه ...

یاد اون جادوگر افتادم تو انیمیشن سیندرلا که میگفت جادو زمانی
به سراغت میاد که حتی فکرشم نمیکنی فقط کافیه باورش کنی
حالا آروم بودم تو بغل گرگ نقره ایم ، جفتمون آروم بودیم سرشو از
بغم جدا کردم و پیشونیم و به پیشونیش زدم

زوزه ی آرومی کشید که باعث شد بخندم

سر و گوشش و چند بار تکون داد و از بغلم در اومد و نشست رو
زمین و بهم نگاه کرد

این الان یعنی چی؟؟ شوکه بهش نگاه کردم ... یعنی روش سوار شم
؟؟

روی گرگ نقره ایم ... لبخند زدم و به مادر جون که لای در ایستاده
بود و تماشام میکرد نگاه کردم سرشو با خنده تکون دادو آروم به
سمت گرگ رفتم و پشتش نشستم ، سرم و خم کردم و فرو بردم تو
موهای گرگ نقره ایم و بوییدمش

حس خوبی بود ، حس اینکه سال ها به گمشتد رسیدی و الان تو آرامشی

رهام بلند شد و شروع کرد به دویدن

باد شدید میخورد به موهام از کنار درخت ها که میگذشتیم تصویر درختا مثل یک عکس محو از کنارمون به سرعت رد میشدن سرم و توی کرک هاش فرو کردم و از این حسی که تازه پیداش کرده بودم لذت میبردم

اونقدر رفتیم که تا به خودم اومدم انگار کل جنگل زیر پامون بود از پشت گرگ رهام اومدم پایین و جلو تر رفتم که صدای رهام باعث شد هعییی از ترس بکشم و برگردم عقب

به رهام نگاه کردم که حالا دیگه گرگ نبود همون رهامی بود که منو بوسید همون رهام با چشمای آبی یخی و بدن ورزیده انگار هنوز باور نکرده بودم این مرد همون گرگی که تا چند لحظه پیش پشتش سوار بودم

رهام از عکس العمل خنده ی تو گلویی کرد

_ اینجا از نظرم بهترین قسمت جنگل

+ اره ... انگار کل جنگل در اختیار تو

+آره... انگار کل جنگل در اختیار تو

_هووممممم

به رهام نزدیک شدم ، مثل دفعه قبل فقط یک شلوارک پاش بود

+ غیر از شما ... اووممم چه موجودات دیگه ای تو دنیا وجود داره؟؟؟

رهام بهم نگاه کرد و فاصلمون و به صفر رسوند

_ خیلی موجودات و گونه های دیگه ای هست ، هر چیزی که انسان

های عادی فکر میکنن فقط تو افسانه ها وجود دارند... فقط کافیه

باورش کنی

+ میشه چندتا شو بگی ؟؟

رهام لبخند زد به لباش نگا کردم

_ مثل الف ها ، پری دریایی ، پری ها ، خوناشام و...

دلت خواست ؟؟؟

مثل خنگا بهش نگاه کردم :

+ چی ؟؟

حالت داغی و شیطنت چشماش باعث شد بفهمم چی میگه ... لنتی

متوجه نگام به لباش شده بود

اره ، آره دلم میخواست اما ...

اخمام و توهم کردم و خواستم برم عقب که دستاش رسید به پشتم و
چفتم کرد

_ اما من دلم خواست

دوباره ، دوباره اون لبای داغش دوباره اون خشونتش
اما حالا این بار منم با خشونتِ مثل خودش میبوسیدمش
دستم و دور گردنش بردم و همراهیش کردم
انگار از این همراهیم خوشش اومد ، لب پایینم و مکید و گاز گرفت ،
آهی از گلو خارج شد ، با یک بوسه ازم جدا شد
پیشونیش و به پیشونیم چسبوند ، جفتمون نفس نفس میزدیم
موهام و بوسید و سرمو روی سینش گذاشت
برای اولین بار خواستم اعتراف کنم
خواستم حرف دلم و بزنم :

+ پیش تو که هستم نمیدونم چرا اینجوری میشه ، نمیدونم چه
حسی فقط میدونم دوستش دارم
تو ... اوممم تو اولین مردی که منو میبوسه

_ فردا میام خونتون با فریبا حرف میزنم که بریم تا حقیقت و توی
گوی مقدس ببینیم

+ گوی مقدس؟؟ چی هست؟؟

_ یک گویی که حقیقت و آینده رو نشون میده و اینکه آیا تو جفت
من هستی یا نه
قلبم تند زد ...

اگه جفتش نباشم چی؟؟

باید همو فراموش کنیم

این بغل و بوسه قبلش و باید فراموش شه؟؟

بغض چنگ انداخت توی گلوم

انگار ترسم و متوجه شد

بوسه ای روی موهام کاشت

_ گرگ ها ترس و متوجه میشن ، و اینکه گرگینه ها توی انتخاب
جفت اشتباه نمیکنن

من یکبار این حس دوست داشتن و تجربش کردم ، دیگ ولش
نمیکنم

جمله ای که رهام گفت توی ذهنم تکرار شد

"من یکبار این حس دوست داشتن و تجربه کردم ، دیگه ولش
نمیکنم"

چقدر این جملش تو قلب و بدنم نفوذ کرد لبخند زدم و از بغلش
جدا شدم

رهام دوباره تبدیل شدو نشست روی زمین

جلو رفتم و سوارش شدم

دوباره اون حس قشنگ ، سرم و تو موهای گرگ نقره ایم فرو کردم و
نفس عمیق کشیدم

رهام بلند شدو شروع کرد به دویدن

با سرعت زیاد ، هیچ وقت فکر نمیکردم که یک روزی پشت یک
گرگ بشینم و همه ی این راه هارو با سرعت بگذرونم ... انگار که با
باد یکی شدی

به خونه مادرجون رسیدیم ، رهام نشست و من اومدم پایین با رهام
وارد خونه مادرجون شدیم

مادرجون با تی تی رو کاناپه نشسته بودن البته تی تی نه ، ویلیام

مادرجون و با دیدن من و رهام لبخند زد و رو کرد به من

_ تونستی با وقایع کنار بیای؟؟

خندیدم : راستش یکم باورش سخته اما ... خب اره وقتی پشت گرگ
رهام نشستم به این فکر کردم هر چیزی تو این دنیا ممکن

روی کاناپه نشستم ، رهامم رو به روی مادر جون نشست

_مهتیسایا باید نیروش و کنترل کنه

مادر جون سر تگون داد

_ شما نمیتونین باهاش تمرین کنین؟؟

_ نه رهام ... خودت که میدونی من خیلی وقته از نیروم استفاده

نکردم ، سوای اون دیگه انرژی قبل رو ندارم

نگام مدام بین رهام و مادر جون میچرخید

_ بهتر مهتیسارو ببریم پیش دیبا ، اون بهتر میدونه که چیکار کنه

+دیبا؟؟ دیبا کیه؟؟

رهام جوابم و داد :

_ دیبام مثل مادر بزرگت از گونه جادوگرهاست ، اون انرژیش و از نور

ماه میگیره

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت

انرژیش و از نور ماه میگیره؟؟

+یعنی روزا یا زمانی که ابر جلوی ماه باشه نمیتونه کاری کنه؟؟

_ نه ، اینطور یام نیس اما زیر نور ماه قدرت دیبا بیشتر میشه

سرم و تگون دادم ، همه چیز برام عجیب بود انگار واقعا وارد یک
دنیای جدید شدم ، سرم پایین بود و تو فکر بودم که صدای رهام
شنیدم

رو کرد به مادر جون :

_ فردا صبح زود میام دنبال مهتیسا بریم تا حقیقت و تو گوی ببینیم
بعدش میریم پیش دیبا

_ باشه بیاین ، مهتیسام بهتر هر چه زودتر به نیروش مسلط بشه
رهام از جاش بلند شدو به سمت در رفت از مادر جون خدافسی کرد
اما سمت من نیومد از این حرکتش دلم گرفت
اما قبل رفتنش بهم چشمک زد

مهتیسا چته؟؟ نکنه انتظار داری جلوی مادر جون بیاد جلو و لب تو
لب شین دوباره

رهام از خونه مادر جون خارج شد

حالا که با مادر جون و ویلیام تنها شده بودم اصلا نمیتونستم به
چشمای مادر جون نگاه کنم

حس میکردم همه ی صحنه های دیشب و امروز و دیده
مادر جون وقتی دید سردرگم ایستادم خندید و گفت :
_ حالا نمیخواه خجالت بکشی اینجا عادی ، وقتی جفت گرگینه
باشه اونم آلفا گرگینه ها خب همه چیز سخت ترم میشه
منظور مادر جون و نگرفتم و مشکوک بهش نگاه کردم نگام و از
مادر جون گرفتم به ویلیام نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و
ریز ریز میخندید
اخمام رفت توهم
+ تو واس چی میخندی؟؟
تی تی ...
حرصش در اومد ، حالا اون بود که با اخم نگام میکرد
_ من چه گناهی کردم که محافظ تو شدم اخه؟؟
+ خیلی خب حالا حرص نخور...
نگاه به قامت ویلی انداختم و به چهرش نگاه کردم ، خب واقعا جذاب
بود
+ اصلا بهت نمیخوره یک محافظ باشی
_ مگه به تو میخوره دختر طبیعت باشی؟؟ یا مثلا رهام گرگینه باشه

+قانع شدم کاملاً ...

الان تو دقیقاً چی؟؟ یکم از خودت بگو آقای محافظ

_ خب محافظ اصولاً میتونن به یک حیوون خاص تبدیل بشن ، مثلاً

حیوون من پرندس ، و اینکه خب کمی هم نیروهای بدنی و ... دارند

تا بتونن از مسئولیتشون بهتر بر بیان

+تورو کی محافظ من کرد؟؟

بهم نگاه کرد ... سرشو انداخت پایین

_ مادرت

مادرم ...

مادرم...

مادرم همیشه حواسش به من بود ، حتی وقتی که فکر میکردم من

تنهام اون حواسش به من بود

اشک تو چشمام جمع شد ، دلم پر زد دوباره واس آغوشش

نشستم رو کاناپه

صدای مادر جون از پشت سرم اومد

اصلاً متوجه نبودش نشدم

_ مهتیسا دخترم

بهش نگاه کردم ، منتظر موندم حرفش و بزنه

_ مادرت عاشق بود ، عاشق پدرت ، عاشق تو ، اما تو از یک جایی به بعد باید یاد بگیری تنهایی بجنگی

تو دختر مادرتی ، همون شجاعتی که تو چشمای مادرت بود تو چشمای توم هست

همون شجاعتی که تو چشمای مادرت بود تو چشمای توم هست
مادرت تا آخرین توانش جنگید ، توم نباید جا بزنی
به حرفای مادرمون فکر کردم

درست میگفت ، حالا که وارد یک دنیای دیگه شدم بهتر منتظر هر
اتفاقی باشم

رو کردم به مادر جون :

+اگه...اگه فردا واقعا جفت رهام باشم بعدش چی میشه

صدا ویلیام به گوشم خورد

_هیچی دیگه بعدش رهام خان میاد خواستگاریتون و...

ویلی با خنده گردنش و تگون داد و شتصتک زد و ادامه داد :

_ ای عروس مهتاب ، ای هستی می ناب ، امشب با صد تا بوسه
دومادو دریاب

البته خب شما پیش پیش رفتین

اخم کردم و سرم داغ کرد ، از کجا فهمید ؟؟ یعنی لبام مشخص بود

اوه ... تازه منظور مادر جون و فهمیدم

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو بلعه

کوسن مبل و با شتاب پرت کردم سمتش

+ تو ساکت شو ... وقتی به لحظه هایی که پرنده بودی و میومدی
زیر گردنم خودتو لوس میکردی دلم میخواد کلتو از وسط نصف کنم

_ خب سینگلی دیگه نباید لحظه های طلایی و از دست بدی

سعی کردم جدیتم و حفظ کنم اما لحنش انقدر باحال بود که

ناخودآگاه خندم گرفت

مادر جونم داشت به کل کل مادوتا میخندید ، اومدو کنار من نشست

رو کردم به مادر جون

+مامان بابام چی بودن ؟؟

اونام خاص بودن؟؟

_ بابات نه ، اون یک توریست بود که اون دوران با یک گروه گردشگری به این جنگل اومده بودن اما مادرت ... اون مثل من بود +چرا ، چرا هیچ وقت نمیزاشتن که پیام پیش تو؟؟

_این جنگل همونطور که اتفاقای خاصی برات میفته ممکن یک کابوس بشه برات ، ررای همین اونا فقط میخواستن از تو محافظت کنن ...

ویلی وسط پرید و گفت :

آره بابا استراحت کافی دختر خانم ، یک جنگ تو راه مثلا چشمام گرد شد و قلبم تند زد

+جنگ ، چه جنگی؟؟؟

مادرجون به ویلی چشم غره رفت

ویلی از جاش بلند شدو گفت :

_ من بهتر برم سر پستم

جلوی چشمم دوباره به پرنده تبدیل شدو پرواز کرد و رفت

منتظر به مادرجون نگاه کردم

منتظر به مادر جون نگاه کردم

که ببینم ویلیام راجع به چه جنگی حرف میزد

_ ببین مهتیسا دخترم ، تو به عنوان دختر طبیعت انتخاب شدی

نیروهایی که از خودت دیدی فقط بخش کمی از نیروهای تو ، این

مقام به تو داده شده نه الکی بلکه تو وظیفه که برای زمین و

مردمش خدمت کنی

+ خب... خب فهمیدم اما چیکار باید کنم دقیقا؟؟ ویلی از چه جنگی

حرف میزد؟؟

_ یک سری از موجودات هستن که بخاطر طمع زیاد قصد دارن

زمین و مال خودشون کنن تو نباید بزاری که چنین اتفاقی بیفته

چون در اون صورت نه صلیحی باقی میمونه نه آرامشی

+چجور موجوداتی؟؟

مردمک چشمای مادر جون تکنون میخورد ... اما تا کی؟؟ تا کی نباید

بدونم و عذاب بکشم؟؟ چرا متوجه نمیشدن که ندونستن بدترین

عذاب دنیاست

مادر جون به حرف او مد :

_ خوناشام

البته نه همه ی اون ها ... گونه خاصی از اونا هدف پلیدی دارن
چشمام گرد شد ، نه انگار وارد فیلم شدم ، یاد فیلم توآیلایت افتادم
خودم همیشه دوست داشتم تمام اون موجودات واقعی بشن ،
زندگیم هیجانی بشه اما وقتی همه ی این ها واقعیت میشه تمام
تصورات بهم میریزه ، وقتی هر لحظه چیزای ترسناک تر میشنوی و
هر لحظه متوجه خطرات میشی تازه میفهمی هرچیزی از بیرون با
درونش کاملاً متفاوت

+ درست مثل داستان ها شد همه چیز یعنی دوتا طرف که هدف
مخالف دارند در جنگن درسته؟؟
مادرجون خندید :

_ خب هر داستانی یک نویسنده داشته کسی چه میدونه شاید
نویسندش تمام اون ماجراهارو گذرونده و خواسته در قالب فیلم یا
داستان نشون بده اما باورش برای خیلی ها سخته

+ من دقیقاً باید چجوری مانع هدفشون بشم؟؟

_ به موقعش همه چیز و میفهمی اول باید جفت بودن تو و رهام
مشخص بشه بعد باید یک سر پیش دیبا بزنین اون قبلاً شاگرد خودم
بوده اما الان شاید از منم ماهر تر باشه

+ به نظرت بابا موافقت میکنه؟؟

_ دنیای گرگینه ها متفاوت اگر جفت هم باشین برای رسیدن به هم هرکاری میکنین و خواه ناخواه نیرویی نمیزاره که دور از هم باشین ، فکر میکنم خودت حسش کردی

سرم و انداختم پایین ، مادر جون راست میگفت وقتی که پیش رهام بودم یا تو بغلش انگار نیروی خاصی باعث میشد به بوسیدن و حتی پیشروی فکر کنم ، حتی اگه برخلاف عقایدم باشه صدای پیام گوشیم درآومد

قفل و باز کردم پیام از طرف رهام بود که نوشته بود " فردا صبح زود آماده شو راه سخته ، بهتر سریع تر بریم "

_ دیدی گفتم؟؟ رهام همین الانم برای به دست آوردن از هیچ چیزی دریغ نمیکنه ، این خاصیت گرگ هاست ، درون اون یک گرگ دخترم

درون اون یک گرگ ...

درون اون یک گرگ ...

مهمتسا تو واقعا قصد داری ازدواج کنی با همچین فردی؟؟
تو حتی هنوز خیلی با رهام آشنا نیستی ، خیلی روحیاتشو نمیشناسی

به صفحه پیام نگاه کردم و در جواب پیامش کوتاه نوشتم " باشه "
از مادر جون بابت حرفاش تشکر کردم و به اتاقم رفتم
تا خود شب مدام به آینده ، به جنگ ، به این دنیای جدید فکر
میکردم

تقریباً آخراش داشتم به مرز جنون میرسیدم
آخرش به این نتیجه رسیدم
که منم عادی نیستم پس نباید انتظار داشته باشم یک فرد عادی
وارد زندگیم شه

صبح زود از خواب بیدار شدم طبق گفته ی رهام حدس زدم راه باید
طولانی و سخت باشه برای همین سعی کردم لباس مناسب بپوشم
موهام و طبق معمول دم اسبی بستم و رفتم جلو آینه فقط یک برق
لب زدم تو آینه به خودم نگاه کردم تا چند روز پیش مهم ترین
دغدغه ی من درک نشدن بود اما حالا ...

رفتم پایین از مادر جون خدافسی کردم

اما قبل رفتن صدام کرد

برگشتم و بهش نگاه کردم

_ مهتیسا به هیچ وجه اجازه نشون نمیدی به رهام

سرگردون به مادر جون زل زدم

+نشون؟؟

_ گرگینه ها با گاز در حالت گرگ از رگ گردن ، جفتشون و نشون

میکنن

جای اون گاز هیچ وقت از بین نمیره ، درواقع این یک نوع مالکیت به

حساب میاد برای اون ها

داشتم دنبال حسم میگشتم

ترس ، هیجان ، اضطراب ، دو دلی ، و حتی یک حس مبهم نمیدونم

ذوق ، دوست داشتن نمیدونم چیه ، فقط میدونم هیچی نمیدونم...

رفتم بیرون ویلی تو حالت انسان قسمت محوطه بیرونی بود

با دیدنم به سمتم اومد و لبخند زد ، جواب لبخندشو با لبخند دادم

اما انگار اونم متوجه سرگردانی و کلافگیم شده بود باهم دیگه سمت

کنده ی درختی که کمی با خونه فاصله داشت رفتیم و روی اون

نشستیم ، ساکت بودم مثل کسی که بین زمین و هوا معلق باشه

_شجاع باش مهتیسا

به ویلی نگاه کردم ، میخواستم منم میخواستم شجاع باشم اما اینکه
با این دنیا و آدماش از همه مهم تر با رهام واقعی و گرگش آشنا
نیستم منو میترسوند

ویلی ادامه داد :

_ این زندگی پر از چالش های سخته ، کسی برنده ی که با ترس
هاش بجنگه

به حرفاش فکر کردم ، شجاع باشم

_ حالا که این نیرو به تو داده شد نباید جا بزنی ، امید کلی مردم
تویی مهتیسا تو بازی همه باختن خودتو دست کم نگیر تو باید یک
لشکرو هدایت کنی

ترس منم دقیقا از گفته های ویلی بود ، اینکه امید یک دنیا به تو
باشه ، و اگه تو نتونی ...

به طرف ویلیام برگشتم و لبخند زدم بهش

+مرسی ازت بابت حرفات

_ خب غیر از رومخ رفتن کارای دیگم بلام

خندیدم این آدم کلا تعادل روانی نداشت

صدای ماشین اومد و یک شاسی بلند ترمز زد سرم و بلند کردم با
یک رهام اخمی رو به رو شدم
از جا بلند شدم ، از ویلی خداحافظی کردم و به سمت رهام رفتم
اما چهرش انقدر اخمو و ترسناک بود که سرم و انداختم پایین و اروم
سلام کردم
متوجه نبودم چرا اینطور بود ، انگار من کار اشتباهی کردم
به چشماش نگاه کردم حالا اروم تر شده بود به ماشین اشاره کردو
منم نشستم
رهام درو بست و خودش پشت فرمون نشست
سعی کردم سکوت و بشکنم ، سخت بود اما این رهام که شاید دیگه
اخمو نبود اما همچنان جدی بود ، دوست داشتم از این حالت
خارجش کنم
+ فکر میکردم با گرگت میریم
_نمیشه ، راهش طوری که از یک جا به بعد باید پیاده بریم
_ اوهومم ... اخه من گرگت و ترجیح میدادم
به رهام نگاه کردم که حالا رد لبخند رو لباش بود
_ چرا؟؟

+ چون ... چون دوستش دارم

رهام نفس عمیق و صدا داری کشید اما یهو ماشین و کنار زد و نگه داشت

تا به خودم پیام دوباره این لبهام بود که شکار لب های رهام شده بود و منی که تشنه ی این بوسه بودم

به خودم اومدم دیدم از صندلی کنار رو پای رهام اومده بودم

اما هر دو همچنان نفس گیر داشتیم همو میبوسیدیم بدون اینکه متوقف کنیم

با لبای هم بازی میکردیم یک بازی داغ و خواستنی همراه با خشونت آره ، آره من این خشونت و میخوام اگه قرار باشه مهر مالکیت بزنه رو لبام ، اینو میخوام

رهام بوسه ی کوتاهی زد

_ تو ... مال ... منی

با هر کلمش منو میبوسید

_ مهتیسا ... گرگم تورو ... مال خودش میخواد... نه پسر دیگه ...

حتی برای نشستن کنارش

_ مهتیسا ... گرگم تورو ... مال خودش میخواد... نه پسر دیگه ...
حتی برای نشستن کنارش
تازه فهمیدم رهام چرا عصبی بود
فقط چون ویلی کنار من نشسته بود
و مارو درحال خندیدن دیده عصبی شده
اما اون فقط یک بحث دوستانه بود
هنوز رو پای رهام نشسته بودم
سرم و گذاشتم روی شونش و نفس عمیق کشیدم
+ اون محافظ من رهام ، ما فقط داشتیم حرف میزدیم
_ میدونم... میدونم من درک میکنم مهتیسا ، اما گرگم اینارو درک
میکنه
سرم و بلند کردم به رهام نگاه کردم
واقعا قرار با ازدواج با رهام انقدر محدود بشم؟؟
سرم و تگون دادم و از روپاش رفتم روی صندلی شاگرد
رهام حرکت کرد ، جو بینمون سنگین بود که رهام موزیک و پلی
کرد

صدای آرام ملودی تو ماشین پخش شد

چشم‌ام و بستم ، شاید اروم شم

اما دلم میخواست از این فرصت استفاده کنم و رهام و بیشتر بشناسم
به خصوص گرگشو

+ میشه برام از نشون گرگینه ها بگی؟؟

منتظر به رهام نگاه کردم

_ وقتی یک گرگینه جفت واقعی و پیدا میکنه در مقابل جفتش
بی صبر میشه دلش میخواد هر لحظه اون مال خودش باشه ، این
نیروی بینشون انقدر قوی که بدون اینکه متوجه شن شاید سر از
تخت در بیارن

به شبی که یهو تو کلبه رهام ظاهر شدم فکر کردم

اون شب وقتی به خودم اومدم که رهام از کلبه خارج شد اگه نمیشد
ممکن بود ...

رهام ادامه داد :

_ در تماس اول معمولاً این خواستن انقدر قوی که تو حالت گرگ
البته نه کامل از رگ گردن جفت گاز میگیری
این نشون مَهر گرگ هاست که باعث پیوند میشه

+ پس چرا در تماس اول منو نشون نکردی؟؟

رهام خیره بهم نگاه کرد

_ چون تو گرگینه نیستی مهتیسا ، تو از دنیای ما نمیدونستی

من نمیخواستم اینکارو کنم چون گرگم ترسید تو ناراحت بشی ،
شاید براش سخت باشه اما ناراحت شدن تو سخت تر براش

+ منم میتونم روی گردنت نشون بزارم؟؟

_ اگه بخوای اره ...

+ یعنی چی اگه بخوام اره؟؟

_مهتیسا بهتر واقعیت تو گوی ببینی

الان نگم بهتر

سرم و تکون دادم از شیشه به جنگل بیرون نگاه کردم

اگه بخوام اره ... یعنی چی؟؟

به حرفای رهام فکر کردم " در تماس اول معمولا این خواستن انقدر

قوی که تو حالت گرگ البته نه کامل از رگ گردن جفت گاز

میگیری "

تو حالت گرگ ...

تو حالت گرگ ...

یعنی منم باید گرگینه بشم؟؟

تمام بدنم لرزید ... حس کردم به جای خون آب یخ تو رگام جریان داره ...

به دستام نگاه کردم که از ترس پوست دستم دون دون شده بود
معدم پیچید آخرین کاری که تونستم کنم این بود که همراه با عوق
بازو رهام و بگیرم

وقتی متوجه حالتی شد بلافاصله ماشین و کنار زد
درو باز کردم و هنوز کامل پیاده نشدم بالا اوردم ...
خودم و تصور میکردم تو حالت گرگ

برام وحشتناک بود ... خیلی

رهام نگران پیاده شدو بطری آب و به سمتم گرفت ازش گرفتم و
دهنم و شستم

خیره به رهام بودم

+ منم باید یک گرگینه شم تا بتونم نشونت کنم؟؟

اروم سرشو تکون داد

+ و اگه نخوام؟؟ اگه نخوام گرگینه شم؟؟ اگه نشونت نکنم؟؟

تو چشمای رهام غم نشست

انگار غم تموم دنیا تو دوتا تيله آبی جا گرفته بودن

تو چشمای رهام غم نشست

انگار غم تموم دنیا تو دوتا تيله آبی جا گرفته بودن

+بههم بگو رهام .. اگه نخوام نشونت کنم ، اگه نخوام گرگینه شم

_اونوقت من تو تمام زندگیم یک خلا بزرگ دارم که هیچ وقت پر

نمیشه

حتی اگه تو پیشم باشی

خلا؟؟

صورتتم و با آب شستم و سوار ماشین شدم

رهامم شوار شد و دوباره حرکت کردیم

اینبار چشمام و بستم ، دلم میخواست ذهنم خالی شه

تازه اولشه و من اینقدر ترسیدم

سعی کردم به چیزی فکر نکنم

نمیدونم چقدر چشمام بسته بود که بالاخره ماشین استاد

به اطراف نگاه کردم فقط درخت و بود و درخت

رهام که از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم

+ پس کجاست؟؟

رهام لبخند زد

_ خیلی عجولی تازه به راه اصلی رسیدیم

رهام با سر به قسمتی از جنگل اشاره کرد

اوه تازه فهمیدم چرا با گرگش نمیتونیم بریم

یک راه سربالایی بود که پله هایی از جنس خود خاک داشت

خب گویا یک پیاده روی توپ داریم فقط امیدوارم شیبش از اینی که

هست بیشتر نشه

رهام دستم و گرفت و به سمت پله ها رفتیم

+ خطری که اینجاها تهدیدمون نمیکنه؟؟

_ نه ، این مکان جادو داره

+یعنی چی؟؟ چه جادویی؟؟

_ به اطرافت نگاه کن

با حرف رهام دوروبرم و نگاه کردم

اوه ، خدای من انگار تصویر پله های رو به رومون روی چند آینه افتاده بود و از همون راه حالا چند تا بود مثل سراب دقیقا انگار روی یک نقطه ایستادی و چند تا راه شبیه هم اطرافت وجود داشت ، تو میمونی کدوم راه اصلی و کدوم سراب

+ الان دقیقا چی شد؟؟ تا دو دقیقه پیش اینجوری نبود

رهام تو گلو خندید

_ خب این بخاطر اینه که انسان های عادی نتونن راه اصلی و پیدا کنن و وارد هر راهی که بشن دوباره به نقطه اولشون برمیگردن ، ی جورایی انگار دور خودشون میچرخن فقط

سرم و تکون دادم دستام همچنان تو دستای رهام بود ، سفت و محکم

رهام کمی جلو تر از من بود به نیمرخش نگاه کردم

میتونم به خاطرت همه چیز زندگیم و تغییر بدم؟؟

بخاطرت گرگینه شم ، بجنگم ، بایستم ، حتی بمیرم ...

بخاطر این دستا ...

فک کنم بتونم ، میخوام که همیشه کنارت باشم ، این دست ها ، اون
دوتا تيله ی آبی

میخوام مال من باشه

راه زیادی رفتیم که صدای آب به گوشم رسید

رود خونه بود اما مسیرش به یک سمت دیگه بود ، خیلی زلال بود
بیشتر به چشمه میخورد اما خب ...

تشنم شده بود ، تازه یادم افتاد کوله رو با خودم نیاوردم

به سمت رودخونه راهمو کج کردم اما هنوز قدم اول به دومی نرسیده
بود

صدای رهام و شنیدم

_ کجا؟؟

+ خیلی تشنم شده یک کوچولو آب بخورم ، ابش خیلی زلال انگار
چشمس

_ نه مهتیسا ، این مکان تمامش جادو

بهتره تحمل کنی

ابروهام پرید ، اما اون فقط آب

ولی بهتر بود به حرف رهام گوش کنم

دوباره دستای رهام و گرفتم و به راه ادامه دادیم
کمی که بالاتر رفتیم یک دریاچه خیلی زیبایی دیدم و ...
یک آبشار ، یک ابشار خیلی زیبا حتی دریاچه هم کاملاً زلال بود
به اطراف نگاه کردم چجوری توصیفش میکردم
درست مثل کارتون های دیزنی و انیمیشن ها بود ، همونقدر سرسبز
همونقدر پراز گل دقیقاً همونجوری پروانه های زیبا در حال پرواز
بودن ، همونطوری صدای پرنده ...
نفس عمیق کشیدم رهام گفت :
_ رسیدیم بالاخره
اوناهاش گوی مقدس رو اون سنگس
به سنگ نگاه کردم
یک سنگ تقریباً هم قد من البته کمی کوتاه تر و یک گوی روش بود
یک چیز گرد و سفید
گوی مقدس اینه؟؟
رو کردم به رهام
+ فکر میکردم این گوی مقدس نگهبانم داره اما گویا برخلاف فکر من

_ نگهبان داره ، یک نگهبان خفنم داره

به سمت گوی رفتیم

خب انگار اشتباه کردم

چون به محض نزدیک شدن من و رهام به گوی یک مار کاملاً سیاه
چند دور چرخید و با صدا سرشو از پشت گوی بالا آورد و به ما نگاه
کرد

مار کبری ، کاملاً مشکی ، اما عجیب تر کریستال یا نگینی بود که
روی پیشونیش بود

مار کبری ، کاملاً مشکی ، اما عجیب تر کریستال یا نگینی بود که
روی پیشونیش بود

یک کریستال نیلی رنگ ، یک قدم رفتم عقب

خیلی ترسناک بود ، به رهام نگاه کردم

+ تو که انتظار نداری پیام جلو؟؟

_ انتظار دارم دستتو بزاری رو گوی

+ اون مار دقیقاً داره به ما نگاه میکنه حالتش شبیه حملس

رهام خندید

_ اون فقط نگهبان مهتیسّا ، اما تو افسانه ها اومده اگه احساس خطر کنه تبدیل به اژدها میشه ولی کسی این حالتش و ندیده

+ یعنی تو این مکان کسی به قصد صدمه نمیاد؟؟

_ نه این مکان مقدس مهتیسّا ، از هر گونه ای حتی خوناشام ها نمیتونن با نیت شری وارد شن

سرم و تگون دادم و به مار نگاه کردم درسته کاری نداشت اما نزدیک شدن بهش ترسناک بود

رهام دستش و به سمتم دراز کرد سوالی نگاهش کردم که گفت :

_ یک قطره خون فقط

نفس عمیق کشیدم مگه نمیخواستی تا اخرش بری ، پس ریسک کن زندگی بدون ریسک هیچی نیست

دستم و گذاشتم تو دست رهام

چشمای رهام درشت تر شد ، حالا چشمای گرگش رو به روم بود اما رهام به حالت انسان بود دندونای نیشش و نشون داد و

چشمام و بستم و لبم گاز گرفتم تا اخم در نشه که تیزی دندوناشو تو پوستم حس کردم اما برای دو ثانیه

دستم و به سمت گوی بردو یک قره خون ریخت شد روی گوی

رهام دست خودشم گاز گرفت و قطره ی خون خودش و ریخت رو
گوی

چند لحظه طول کشید ، خیره به گوی بودم که یک چیزی مثل بخار
، ابر ، مه به رنگ قرمز تشکیل شد

رهام سرشو جلو بردو منم به تبعیت از اون به گوی نگاه کردم

سکس ، سکس من و رهام گازش از گردنم

دختری که قفل و زنجیر شمع بود و مهره های کمرش و استخواناش
در حال تغییر بودن ، دختری که از درد جیغ میکشید ، اون دختر
من بودم

خود من

جنگ ، خون ، مرگ ، و دوتا توله گرگ

دوتا توله گرگ کوچولو که اینور و اونور میرفتن

و روی منو رهام بالا پایین میپريدن

نفس عمیق کشیدم ، درست مثل کسی که از خفگی نجات پیدا
کرده

انگار گوی من و برده بود تو آینده و پرتم کرد تو حال

تند تند نفس میکشیدم از هیجان ، از ترس ، ذوق ، اضطراب ، شایدم
حتی یک خس خوب از ... از اون دوتا توله گرگ وقتی پدرشون رهام
باشه

به رهام نگاه کردم

لبخند زد ، از اون لبخندایی که تا زیر پوستت میرفت حس خوبش
زیر لب زمزمه کرد :

_ دوتا ... دوتا توله گرگ از تو

بهم حمله کرد به من نه ، به لبام

اما نه بوسه مثل قبلیا این بار پر از حس خوب اینبار مثل تشنه ای
که به آب رسیده همراهیش کردم درست مثل خودش

داغ ، داغ و پر خواستن

حالا من بودم که با لباش بازی میکردم

من بودم که این بازی و ادامه میدادم

حتی وقتی رهام سرش و میبرد عقب من بودم که چنگ مینداختم
تو موهاش و اجازه نمیدادم لباش جدا شه

رهام سرشو برد سمت گردنم کشیده شدن دندونای نیشش و رو

پوست گردنم حس میکردم

، خیزی زبونش ، بوسه هاش

نفس عمیق کشید ،

نبض کردنم و حس میکردم طوری که انگار رگ گردنم رهام و صدا
میزد

یاد حرف مادر جون افتادم

" نشون باشه بعد عقد "

میخواستم اما بهتر بود سنگ نندازم جون بابا شاید نمیزاشت

با تموم سختیش عقب کشیدم

رهام جدا نشد

+ رهام ... خواهش میکنم

عنوز سرش تو گودی گردنم بود و نفسای داغش پوستم و میسوزوند

_ مثل مرگ میمونه ول کردنش

_ مثل مرگ میمونه ول کردنش

نفس عمیق کشید و بوسه کوتاهی به گردنم زد و عقب رفت

_ اما می ارزه به بعدش

لبخند زدم ، رهام بخاطرم بارها جلوی خواست ها و احساسش ایستاده

این برام خیلی ارزش داره

_ باید سریع تر از اینجا بریم

+ چرا؟؟

_ چون تو این مکان کشش خیلی قوی بین جفت به وجود میاد بخاطر همین سخته کنترل کردنش

سرم و تکون دادم

و برگشتیم

توی راه تمام آیندم دوباره مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد ،

قسمتی که دست و پاهام به قفل و زنجیر بود خیلی وحشتناک بود

+ اون قسمت که دست و پاهام زنجیر بودو استخوانای بدنم جا به جا

میشد مراحل تبدیل بود؟؟

_ آره اما تو پروسه تبدیل اگه جفت کنارت باشه تحملش آسون تر

+ رهام ..

بهم نگاه کرد و منتظر موند

+ ممکن آینده با چیزی که گوی نشون داد متفاوت باشه

__ هر چیزی ممکن ، آینده به تصمیمات و عملکرد حال تو بستگی
داره ، پس ممکن که تغییر کنه
سرم و تکنون دادم
به پایان پله ها نزدیک شدیم که رهام دست انداخت پشت کمرم و
من و به خودش نزدیک کرد
ترسیده نگاهش کردم ، انگار چیزی و حس کرده بود و آماده باش بود
__ امیدوارم بی دردسر از اینجا برگردیم
پله ی آخر و رد کردیم که چیزی مثل شبه اومد جلوم و تو ثانیه بعد
من مثل پر رو شونش بودم ، بین زمین و هوا
اما انگار رهام کاملاً منتظر چنین چیزی بود چون تو یک پلک به هم
زدن تبدیل شدو حمله کرد به بازوش و چنگ انداخت
با کشیده شدن پنجه های رهام به بازو رو زمین پرتاب شدم با درد
پیچیدم به خودم
رهام با اونی که بهم حمله کرد درحال دوئل بودن
انقدر سریع و خشن
باورم نمیشد رهامی که تا یک ساعت پیش اونقدر داغ منو میبوسید
الان انقدر ترسناک و خشن درحال مبارزس

چیزی به تنه ی درخت کناریم با شدت برخورد کرد و افتاد نگاه
کردم بهش که با همون خوناشام روبه رو شدم
گرگ رهام از روی من پرید و دندوناشو تو گردنش فرو کرد
خدای من ... به صحنه رو به رو نگاه کردم ترسیده و با هیپین از جام
بلند شدم
نه ترس از خون
ترس از این قدرت رهام ، ترس از این خشم
رهام چند بار به گردنش حمله کرد و با پنجه هاش به سرش زد
برگشت و با سرعت به طرف من اومد و رو زمین نشست
حس ترس و بیخیال شدم سریع نشستم پشت رهام ، رهام به سرعت
میدوید
به ماشین که رسیدیم تبدیل شد گفت :
زود سوار شو
به ماشین که رسیدیم تبدیل شد و گفت :
سوار شو

بدون درنگ به سمت صندلی شاگرد رفتم و نشستم رهامم پشت
فرمون نشست و با سرعت و دست فرمون قوی پیچید و حرکت کرد

اما هنوز خیلی دور نشده بودیم که
خوناشام پرید رو کاپوت جلو و از شیشه
به من نگاه کرد

روح بود ... پوستش بیش از حد سفید بود اما ترسناک تر از همه
چشمش بود که مردمک نداشت و اون دندونای نیشش
انگار داشت به یک طعمه نگاه میکرد
ترسیده نگاهش کردم

رهام عصبی زد رو فرمون و لعنتی زیر لب گفت
_کمربند تو ببند و سفت بشین

تندو فرز کمربندمو بستم ، رهام سرعت ماشین و بیشتر کرد و یهو
ترمز زد اگه دستای رهام که مثل محافظ جلوم نبود قطعا با شیشه
ماشین یکی میشدم

اون موجود با شدت افتاد زمین اما بلافاصله بدون هیچ دردی از
جاش بلند شد تو پلک زدن بعدی شیشه
سمت من شکسته شد جیغ کوتاهی کشیدم و سرم و به سمت رهام
خم کردم

اما رهام بدون توجه سرم و بغل گرفت با همون سرعت ادامه داد

_ مهتیسا سعی کن هر دومون رو تو خونه مادر بزرگت تصور کنی ...
هر دومونو

اما من نمیتونستم ، از ترس کل بدنم قفل شده بود و سرعت زیاد
ماشین باعث میشد بیشتر حالم بد شه

اما دوباره همه چیز صحنه آهسته شد

اون موجود موازی با ماشین از طرفی که من نشسته بودم در حال
حرکت بود

و چشمای مشکی که مردمک نداشت

چشمام و بستم نگاه ترسناکش تا عمق وجودم میرفت و باعث میشد
حالت تهوع بگیرم از ترس و وحشت ،

آروم باش مهتیسا آروم تو تو بغل رهامی اون نمیزاره بلایی سرت بیاد
آروم باش و جفتتون و تو اتاقت تصور کن

فقط تمرکز کن ، نفس عمیق کشیدم

حالا من بودم که رهام و بغل کردم آخرین چیزی که حس کردم باد
شدیدی بود که بخاطر کنده شدن در ماشین سمت من بهم خورد و

دستای اون خوناشامی که به طرف من اومد

چشمام و بستم و فشار دادم

اتاقم ...

همین الان خودم و رهام و تو اتاقم میخوام ...

دستای رهام دور کمرم قفل شدو منو بیشتر به خودش فشرد

بوسه ای که روی موهام زد قشنگ ترین حسی بود که یک مرد

میشد بهت بده

_ تو موفق شدی

چشمام و باز کردم ، دقیقا وسط اتاق بودیم

لبخند زدم ، یک لبخند همراه با بغض

+ اگه نمیتونستم چه بلایی سرمون میومد؟؟

رهام انگشت اشارشو گذاشت رو لبم

_ هیشششش ... درمورد چیزی که اتفاق نیفتاده فکر نکن ... من

نمیزاشتم بلایی سر تو بیاد

سرم و تگون دادم و دوباره رفتم تو بغلش ، فکر اینکه رهام زخمی

میشد داشت نابودم میکرد نه آسیب دیدن من

+ خیلی خوشحالم که آسیبی ندیدی ...

با تموم وجودم از روی لباس سینه رهام و بوسیدم

+ گرگ نقره ای من

رهام خرنوس تو گلویی کشید

با تعجب سرم و بلند کردم و به چشماش نگاه کردم

+ چی شد؟؟

_ گرگم از "گرگ نقره ای من" که گفתי خیلی خوشحال شد ...

بیشتر بگو

+ چشم ، گرگ نقره ای من

رهام لبخند زدو بوسه بعدی رو پیشونیم بود ...

ازش جدا شدم و باهم به سمت نشیمن رفتیم

مادرجون پایین نبود

_ مجبوریم با اسب بریم خونه دیبا ، زیاد دور نیست

_ مجبوریم با اسب بریم خونه دیبا ، زیاد دور نیست

بالاسب؟؟ دهنم و بستم که نگم گرگت... من گرگت و میخوام

مادرجون تو محوطه بیرونی با اسب منتظر ما بود

ابروهام پرید بالا ، انگار میدونست چه اتفاقی افتاده که از دیدن ما
تعجب نکرد

رهام تو گلو خندید و به مادر جون گفت :

_انتظارش و داشتم

_درسته که دیگه سراغ جادو نمیرم اما هنوز نیروم و از دست ندادم
مادر جون رو به من کرد

_انگار وقتی تو شرایط هجوم ناگهانی قرار بگیری بهتر میتونی از
نیروت استفاده کنی ، آدما بخاطر زندگی خودشون و عزیزانشون هر
کاری میکنن

سرم و تگون دادم

درست میگفت ، تو اون شرایط فقط میخواستم خودم و رهام و نجات
بدم

_گوی چی نشون داد؟؟

رهام جلو مادر جون دستش و انداخت پشت کمرم و منو به خودش
نزدیک تر کرد ، سرم و انداختم پایین ، جلو مادر جون حس خوبی
نداشتم اما رهام بیخیال تر از این حرفا بود

_ما جفت همیم

_همین؟؟

_همینش مهمه

رهام به من نگاه کرد

_ میتونی سوار شی؟؟

+ آره قبلا سوار شدم ... اما چرا با یک اسب

رهام لبخند زد ...

_ من یک اسب و ترجیح میدم ، امنیتش بیشتر

معنی این لبخندشو میدونستم اما امیدوار بودم به اون چیزی که من

فکر میکنم فکر نکنه

پامو گذاشتم روی رکاب و با یک حرکت سوار شدم کمی جلو تر

رفتم

رهامم پشتم سوار شدو برای مادر جون سر تگون داد

_ سعی میکنم زودتر مهتیسارو برگردونم ، همه چیز به دیبای کله

شق مربوطه

مادر جون خندید و سر تگون داد

_باشه مواظب باشین

رهام با پا ضربه ای به اسب زدو هعیی گفت
یکم که رفت دلم میخواست سوالی که مدتی ذهنم و درگیر کرده از
رهام بپرسم ،

+ رهام

_ هومم

+مادرجون چرا دیگه جادوگری نمیکنه ؟

_ این و از خود فریبا بپرس ، من نمیتونم چیزی و بگم

+چرا به مادرجون همه چیزی که داخل گوی دیدیم و نگفتی ؟؟

_ خودت بودی همشو میگفتی ؟؟

گردنم و چرخوندم و به چشماش نگاه کردم

از چروک کنار چشماش و اون برق نگاهش فهمیدم که به کدوم

قسمت اشاره میکرد ... دقیقا به قسمت سکسمون

اخم مصنوعی کردم و زدم به بازوش

و با حرص گفتم :

+نخیر ، منظورم کلی بود ، از گرگینه شدن خودم

_ مهتیسا آینده به تو بستگی داره ، همونجام بهت گفتم آینده با تصمیمات الانت ساخته میشه

سکوت کردم ، آینده چی میخواد بشه ؟؟ تو چی میخوای مهتیسا ؟؟

لبای داغ رهام که رو پوست گردنم و لاله گوشم که کشیده شد باعث شد از افکارم پرت شم ... پس رهام به همون چیزی که من فکر میکردم فکر کرده

لبم و گاز گرفتم که صدایی ازم خارج نشه ، رهام از سکوت استفاده کرد و زبونش و کشید رو پوست گردنم

+ رهام خواهش میکنم ... وسط جنگلیم

_ خب باشیم

+ یکی ... میبینه

زین اسب و محکم تو دستم فشار دادم نفسش که میخورد به پوستم باعث میشد حرارت بدنم بالا بره

رهام موهام و تو دستش گرفت و سرم و به سمت خودش مایل کرد

لبش و گذاشت رو لبم اما مثل همیشه هیچ خشونتی تو بوسش نبود ، آروم آروم با لبام بازی میکرد

اما من همون خشونت میخواستم ، دستم و بردم تو موهایش و
خواستم بوسه رو داغ تر کنم که از لبم جدا شد
خنده ی تو گلویی کرد و گفت :

_متسفانه رسیدیم

بدجنس ... از قصد این کارو کرد

نفس عمیق کشیدم که آروم شم و حرارت بدنم و به تعادل برسونم ،
دارم واست گرگ نقره ای

به اطراف نگاه کردم اما جز چند تا درخت که تنشون خیلی قطور بود
هیچ چیز دیگه ای دیده نمیشد

نه خونه ای ، نه کلبه ای

رهام از اسب پایین پرید و کمرم و گرفت و منم به کمکش پریدم
پایین

_ دیبا ، رهامم ، باز کن درو

_ دیبا ، رهامم ، باز کن درو

درخت؟؟ روبه روی ما هیچ چیزی شبیه مکانی که برای زندگی
باشه نبود ،

غیر درخت ...

صدای نازکی به گوشم خورد

_ دیبا ، رهامه

_ دیبا ، رهامه

رهام حرصی گفت :

_ از این وروره جادو اصلا خوشم نمیاد

تا خواستم بگم کی هست

روی تنه ی درخت چیزی شبیه در ظاهر شد که قسمت دستگیرش

یک کدو تنبل کوچولو بود

اما چشم داشت ، دهن داشت ، واز همه مهم تر حرف میزد ...

_ گرگ پیر ، منم اصلا از تو خوشم نمی...

با مستی که رهام زد بهش انتظار داشتم له شه اما مثل خمیر

صورتش رفت تو و دوباره برگشت به حالت اول

رهام درو باز کرد و وارد شدیم

خدای من...

انگار نه انگار که توی تنه یک درخت بودیم

چشم تا کار میکرد اطراف پر بود از قفسه های کتاب

و یک پله که از چوب بود اما خود به خود داشت حرکت میکرد

اینجا یک دنیای دیگه بود ، همه چیزش سحر آمیز بود

صدای یک دختر به گوشم خورد اما هر چقدر نگام و اطراف

چرخوندم کسی و ندیدم ... یک صدای ظریف و دخترونه :

_ رهام چند بار بهت گفتم که به بوبُ

آسیب نرسون

_ بوُبُ خیلی رو مخه دیبا

خندید و اوه

روی همون پله چوبی که خودکار اینور اونور میرفت یک دختر ظاهر

شد انگار که یک چادر نامرئی انداخته بود تا قابل دیدن نباشه

خب ... میتونم بگم خیلی زیبا بود ، موهای استخونی و پوست سفید

و چشمای سبز آبی ...

از روی پله پرید و خیلی آرام روی زمین فرود اومد ، به طرف من

اومد و رو به روم ایستاد

لبخندی زد که نمیشد فهمید معنیش چیه ، نه حس خوبی بهت

میداد نه حس بدی

_ پس طبیعت تو رو انتخاب کرده

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم

به رهام نگاه کرد و گفت :

__ چه کمکی از دست من بر میاد

__ مهتیسا تازه با نیروش آشنا شده

میخوام که تسلط پیدا کنه ، و اینکه گاهی پیش میاد که بخاطر

استفاده از نیروش بهش ضعف دست میده

دیبا سرش و تگون داد و رو به من گفت :

__ خب این ضعف طبیعی ، مهتیسا تو مکانی که از هر طرف به چهار

عنصر طبیعت دسترسی داره ، از طرف طبیعت به مهتیسا نیرو وارد

میشه و اگه نتونه کنترلش کنه به جسمش آسیب میرسه

__ میتونی کاری کنی ؟

__ هووممم ... اما این پروسه طولانی ، تو مرحله اول مهتیسا باید با

تک تک نیروهاش آشنا بشه ، بعد بره سراغ استفاده از اون ها

__ چقدر طول میکشه ؟؟

__ نمیدونم ... این به خود مهتیسا مربوطه ، اما بهتر که یک مدت

اینجا باشه

صدای خرنوس تو گلوی رهام و شنیدم ، دستش و انداخت پشت
کمرم و گفت :

_ نه ، خودم میارمش

_ رهام خودت که میدونی من زیر نور ماه تمرکز و نیروی بیشتری
دارم ، بخاطر همون میگم که یک مدت اینجا باشه ، جاش امنه
_ گفتم نه

رهام اینو با تحکم گفت ، تحکمی که باعث شد دیبا ساکت شه و
دیگه حرفی نزنه

اخمای دیبا رفت توهم

_ رهام ، دیگه با لحن آلفا با من حرف نزن ، امیدوارم بار آخرت باشه
من جزو گله تو نیستم

رهام نفس عمیقی کشید و چشماش و برای چند ثانیه بست

_ خیلی خب ، ما از فردا شب بیایم میتونی تمرینات و شروع کنی ؟؟

_ آره ، فردا شب منتظرم

دیبا رو کرد به من و اینبار با لحن صمیمانه تری گفت :

_ امیدوارم این مدت رابطه ی خوبی داشته باشیم ...

لبخندی زدم

+امیدوارم

خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم

اما وقتی برگشتم هیچ چیزی جز تنه درخت پشتم نبود ... هیچ اثری
از در نبود

اما وقتی برگشتم هیچ چیزی جز تنه درخت پشتم نبود ... هیچ
آثاری از در نبود

هنوز دو قدم برنداشته بودیم که دیبا جلومون ظاهر شد

هیبنیی از ترس کشیدم و دست رهام و فشردم

دقیقا مثل روح بود ...

دیبا به این حرکت لبخندی زد ، رو کرد به رهام و گفت :

_سعی کن مهتیسارو از قلمروت خارج نکنی ، نیروش کاملا قابل

احساس و باعث جذب میشه

رهام سر تگون داد به این حرفش

که دوباره دیبا ناپدید شد سرم و به چپ و راست حرکت دادم

+ نمیتونم هضم کنم

رهام با صدا خندید

_کم کم درست میشه ، آشنا میشی با همه چی

سرم و تگون دادم ، سوار اسب شدیم و راه افتادیم کل راه بدون
شیطنت طی شد ، از رهام ممنون بودم چون به این سکوت احتیاج
داشتم رهام انگار میدونست که چجوری آرومم کنه
به خونه مادرجون رسیدیم رهام از اسب پریدو و دوباره کمرم و گرفت
منم اومدم پایین

دستشو قفل کمرم کرد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم

_هرچی که بشه تا آخرش هستم ... هر چی

لبخند زدم ، اگه میدونستم جواب تنهاییم رهام ، اون روزها آسون تر
میگذشت ...

+ هرچی که بشه تا آخرش هستم ...

هرچی

رهام تو گلو خندید پیشونیم و بوسید و گفت :

برو خونه ، سعی کن افکارت و آزاد بزاری ، فقط به فریبا بگو بیاد
بیرون کارش دارم

سرم و تگون دادم و از بغلش بیرون اومدم

وارد خونه شدم ، مادر جون تو آشپزخونه بود با دیدن من لبخند زد
سلام کردم

+ اوممم ... مادر جون رهام بیرون کارتون داره

_خب فک کنم حدس بزنی چیکار داره

لبخندی زد و به طرف در رفت

دوست داشتم بفهمم چی میگن اما خب کار درستی نبود که فالگوش
بایستم

خسته به سمت اتاقم رفتم مثل جنازه ها افتادم روی تخت و دیگه
نفهمیدم چی شد

از زبان رهام :

بالاخره پیدا شد ، حالا آرومم ، گرگم آروم ، روحم آروم

بعد مدت ها بالاخره جفتم پیدا شد انگار که یک تیکه گمشده تو
زندگیم پیدا شده درسته هنوز نشون نکردم جفتم و اما همین که
مهتیسا وارد زندگیم شده بود آروم شده بودم

فریبا اومد بیرون و با خنده گفت :

__ باشه باشه ، من با باباش هناهنگ میکنم

خندیدم

+ فریبا نمیخوام خیلی طول بکشه تا همین الانم خیلی جلو خودم و گرفتم تا برخلاف میلش نشون نکنمش

__ باشه رهام ، سعی میکنم تا فردا یا پس فردا با پدر مهتیسا هماهنگ کنم

ولی اینم بگم ، مهتیسا تنها فرزندش کارت آسون نیست

+ تو هماهنگ کن ما بقیش با من

فقط مواظب مهتیسا باش ، از فرداشب میریم پیش دیبا ، انرژی دورش داره زیاد میشه

فریبا سر تگون داد ازش خداحافظی کردم به سمت خونه رفتم ، باید برای رایان و روشا وقت بیشتر بزارم این چند روز ازشون غافل بودم بهتر بود با سامان هماهنگ کنم که با روشا برن و حقیقت خودشون و تو گوی بینن تا تکلیف اونام روشن بشه

حالا که مهتیسا وارد زندگیم شده حالات سامان و این بیقراری روشا و درک میکنم

حالا که مهتیسا وارد زندگیم شده بود

حالات سامان و بی قراری های روشا و درک میکردم
وارد خونه شدم ، بچه ها درحال کشیدن ماکارونی بودن لبخند زدم
+میبینم باز روشا خانم ترکونده
صندلی و کشیدم عقب و نشستم پشت میز
چند قاشق برداشتم که صدای رایان به گوشم رسید
_ میگم داداش اوضاع جنگل چگونه ؟
+ رایان ، دوست دارم وقتی که با دهن پر حرف میرنی و تا
لوزوالمعدت مشخص میشه فکتو بیارم پایین
رایان درحالی که رشته ماکارونی از دهنش آویزون بود غذای تو
دهنش و قورت داد و گفت :
_ ای بابا داداش خب مدلمه
اخمام رفت توهم
+مدلت و عوض کن
_خا باش ، حالا بگو خبر جدید نداری
به بشقابم نگاه کردم بهتر بود از پیدا شدن دختر طبیعت و مهتیس
براشون بگم

به روشا نگاه کردم ، ساکت بود اصولا روشا دختر شیطونی بود اما
الان فقط با غذاش بازی میکرد

بی مقدمه گفتم :

+ دختر طبیعت پیدا شده

رایان و روشا با تعجب بهم نگاه کردن

طبق معمول رایان دهن پرشو باز کرد

_ بروووو ناموسااا ؟

یعنی برد با ماس ؟؟

سرم و به حالت تاسف تگون دادم ، کلا این بچه آدم نمیشد

روشا گفت :

_ کی ؟؟ کی هست ؟؟

+ مهم تر ازون اینه که ... دختر طبیعت جفت منه

روشا به سرفه افتاد ، رایان اینبار کاملا جدی بهم نگاه میکرد ،

جفتشون منتظر ادامه حرفام بودن

+ مهم تر از همه اینا ... اینه که تا دو سه روز آینده میریم برای

خواستگاری

جفتشون لبخند زدن

رایان طاقت نیاورد و به شوخی گفت :

_ توم میری روشام که... جووون خونه خالی میشه واس من ، اما از

اونجایی که فعلا سینگلیم داداش قول میدم فقط فیلمارو با صدا

گوش بدم

روشا با دست زد پشت سرش

_ کی میخوای آدم شی اخه ؟

_ خب چیه بابا

نتونستم به این کل کلاشون نخندم

رو کردم به روشا

+ فردا با سامان هماهنگ میکنم شمام برین گوی مقدس تا

تکلیفتون روشن شه

چشمای روشا درخشید و خندید

_ مرسی داداش

رایان گفت :

_ حالا اسم این دختر بدبخت که قرار خانم خان داداشمون بشه چی

هست ؟

اخم مصنوعی کردم

اما نمیتونم انکار کنم که از شنیدن کلمه خانم چقدر خوشحال شدم
,

مهتیسا خانم من بشه ، میشه گفت تقریبا هم من هم گرگم از پیدا
شدن جفتم ناامید شده بودیم

لبخند پنهانی زدم

+ مهتیسا ، شاید فردا بیارم تا آشنا شین

فقط طبق شناختی که ازش دارم یکم طول میکشه تا یخش و ا شه
روشا رو کرد به من :

_ بیاد ، قول میدم بد نگذره بهش ، خواهرشوهر بازیم نمیکنم

خندیدم و سرم و تگون دادم

+ باشه بینم چی میشه

از زبان مهتیسا :

دیبا صندلی و کشید عقب و پشت میز نشست کتاب تقریباً قدیمی و
فرسوده ای و باز کرد که شاید مال چندین سال پیش باشد
_ این کتاب تاریخچه تمام گونه هاست ، ویژگی هر گونه ،
نیروهاشون ، خلاصه هر چیزی که مربوط به یک گونه خاصی میتونی
پیدا کنی

دیبا صفحه ای که ابتدایش بزرگ نوشته بود " earth girl "
رو آورد

_ خب ببینیم اینجا چیا نوشته
به صفحه زل زدم ، تمامش انگلیسی بود ، حتی قسمتی دیگه از
کتاب انگار به یک زبان دیگه بود
کلافه سرم و آوردم عقب

کاش حداقل رهام اینجا بود ، بودنش ارومم میکرد اما من و رسوند و
گفت بهتر وقت تمرینات من نباشم
فقط قرار شد دوباره منو برگردونه خونه
صدای دیبا به گوشم خورد :

_ خب نگاه کن بین چی نوشته :

" دختر طبیعت ، انتخاب شده از طرف طبیعت است ، روح او قابلیت یکی شدن با روح طبیعت را دارد او میتواند با چهار عنصر اصلی طبیعت و هر آنچه که زاده طبیعت است یکی شود و به آن ها دستور دهد "

+ یعنی چی دستور بدم؟؟

_ یعنی این

مردمک چشمای دیبا بعد از این حرفش سفید شد ، درست رنگ موهاش

دستش و دراز کرد و

ترسیده به اطراف نگاه کردم

از دیوارهای اطراف داشت آب جذب میشد ، قطره های آب روی هوا غلط میزدند و درست بالای میزی که نشسته بودیم جذب میشدند

اونقدر آب از دیوار جذب شد که حالا بالای سرمون یک گوی متحرکی از آب ساخته شده بود اما دوباره قطره های آب آروم آروم از هم جدا شدن و درست مثل شلاق برگشتند و به دیوار های اطراف جذب شدند

دیبا به من نگاه کرد و آروم آروم چشماش به حالت عادی برگشت

دیبا به من لبخند زد

_ یعنی این مهتیسا ، این تویی که به اون عنصر دستور میدی مثل کاری که من با قطره های آب این درخت کردم ، من بودم که خواستم اینطور حرکت کنند

البته من با جادو این کارو کردم اما تو مهتیسا فرق تو اینه که تو خود اون عنصر میشی

مثل گیجا به دیبا زل زده بودم

دیبا متوجه سردرگمی من شده بود که آرام و با حوصله گفت :

_ بگو بینم تا به حال اتفاقی هم که شده از نیروت استفاده کردی سرم و به علامت اره تکنون دادم

_ چطوری شد ؟؟

+ خیلی اتفاقی با فکر کردن و تصور کردن تونستم تو اون مکان ظاهر شم

دیبا سرشو تکنون داد

_ دقیقا همین ، تو بودی که با عنصر هوا یکی شدی ، روح و وجودت با هوا یکی شده بود و تو بهش دستور میدادی که تورو کجا ببرن

دیبا ادامه داد :

البته این اتفاق برای تو ناخواسته و ندونسته بود اما تو اینجایی که یاد
بگیری چطور آگاهانه این کارو کنی

سرم و تگون دادم

تازه داشتم با حرفای دیبا و توضیحاتش کنار میومدم که دیبا چند
برگ کاغذ بهم داد و گفت :

_ بگیر مهتیسا بخش مربوط به تورو کیی کردم ببر خونه و مطالعه
کن تا بهتر با خودت آشنا شی
+ اما چطوری کیی کردی؟؟

دیبا فقط لبخند زد و کتاب و برد سمت قفسه و گذاشت سر جاش

دیبا فقط لبخند زد و کتاب و برد سمت قفسه و گذاشت سر جاش

_ انگار هنوز متوجه نشدی که کجایی و پیش کی

تازه متوجه شدم که این کارشم با جادو انجام داده

از این گيجی خودم کلافه شده بودم ، چقدر احمقی مهتیسا آخه

صدای دیبا به گوشم خورد

_ جفت اومد انگار

در باز شد و رهام اومد تو اما جلوی در ایستاد به من لبخند زدو با
جدیت رو کرد به دیبا

_ چطور بود تمرین امشب؟؟

_ گفتم که رهام تو مرحله اول فقط آشنایت با نیرو هاش از جلسه
بعدی شروع میکنیم تا بتونه با آگاهی از نیروش استفاده کنه
رهام سرش و تگون داد

_ بریم مهتیسا

سرم و تگون دادم از دیبا خداحافظی کردم
رهام پکر بود انگار ، از حالت صورتش کلافگی و خستگی میبارید
+ میتونم بپرسم چی شده؟؟ انگار کلافه ای
رهام دستش و انداخت روی شونم ، منو به خودش فشرد و روی
موهام و بوسید

دستم و دور بدنش قفل کردم

_ الان آرومم

لبخند زدم ، اینکه یک گرگینه قدرتمند تورو بغل کنه و بهت بگه
الان که پیشتم آرومم بکر ترین حس دنیاست

رهام توی موهام نفس عمیقی کشید

_ تعداد گمشده ها داره بیشتر میشه

ترسیده سرم و آوردم بالا و به چشمای رهام نگاه کردم

رهام ادامه داد :

_ البته نمیشه گفت گمشده ، اونا تبدیل میشن

+ به چی؟؟

_ به خوناشام سیاه

+ گروهی که دشمن همه ی ماست؟؟

رهام سرش و به نشونه مثبت توکن داد

+ چرا آدمای عادی و تبدیل میکنن؟؟

_ چون به افرادشون اضافه شه و تعدادشون بیشتر

_ مهتیسا تو باید خیلی سریع تر با نیروهات آشنا شی

+ یعنی من باید تنهایی با یک سپاه بجنگم؟

_ نه مهتیسا ، من هیچ وقت تنهات نمیزارم ، سوای این ماهم سپاه

داریم

اما خب این تویی که یک تنه پاسخگوی یک لشکری

سرم و تکون دادم

رهام ایستادو بهم نگاه کردو لبخند زیر پوستی زد

_ بریم جنگل؟؟

سوالی بهش نگاه کردم که تبدیل شدو نشست روی زمین

به گرگ نقره ایم نگاه کردم

تازه حس میکنم که چقدر دلم واس گرگ رهام تنگ شده بود

خندیدم و پشتش سوار شدم دستام و دور گردن گرگم قفل کردم و

سرم و تو موهایش فرو کردم

رهام بلند شدو شروع کرد به دویدن

تا به حال تو شب جنگل و با این سرعت نگذرونده بودم

سرعت گرگ رهام انقدر زیاد بود که باعث شد بود موهام تو هوا مواج

شه

نمیدونم چقدر با گرگ رهام تو جنگل بودیم که بالاخره رهام جلو

خونه مادر جون ایستاد

از پشتش اومدم پایین که رهام تبدیل شد

بغلم کردو محکم منو به خودش فشرد

سرش و تو گودی گردنم فرو برد نفسای داغش به پوست گردنم
میخورد هر لحظه انتظار داشتم دندونای تیزش و تو پوست گردنم
حس کنم اما نفس عمیق کشید و بوسه ریزی زد و تو گوشم آروم
گفت :

_خیلی دیر نیست ، یک روزی بالاخره گرگ هامون باهم میدون ،
خیلی دیر نیست که جفت هم بشیم ، که مال خودم شی
بوسه ریزی به لبام زد

_ برو خونه ، منم برم که کار دارم
روی پنجه پاهام بلند شدم و اینبار من بودم که واس بوسیدنش پیش
قدم شدم

لباش و نرم و اروم بوسیدم و به سمت خونه رفتم قبل ورودم برگشتم
به رهام نگاه کردم

چشماش و بسته بود و لبخند خاصی رو لباش بود
سریع وارد خونه شدم ،

"یک روزی بالاخره گرگ هامون باهم میدون"

این جمله رهام تو سرم مرور میشد

تصمیم خودم و گرفته بودم

تا آخرش هستم ، حتی اگه آخرش این باشه که یک گرگینه بشم ، یا حتی بمیرم...

تصمیم خودم و گرفته بودم

تا آخرش هستم ، حتی اگه آخرش این باشه که یک گرگینه شم ، یا حتی بمیرم...

به سمت مادر جون رفتم ، طبق معمول کنار شومینه روی زمین نشسته بود

سرم و گذاشتم روی پاهاش

_ خوش گذشت مهتیسا خانم؟؟

به چشمای مادر جون نگاه کردم

+ تیکه میندازین مادر جون؟؟

_ نه والا ...

مادر جون لبخند زد و شروع کرد به نوازش موهام

_ مادر تم وقتی از پیش پدرت میومد

همینقدر چشماش برق میزد و خوشحال بود

چشمام و بستم ، چقدر این روزا همه چیز یهو رهام شد ، حتی به

خودمم که فکر میکردم تهش به رهام میرسیدم

گرگ نقره ای من ...

سعی کردم از فکر رهام بیرون

سوالی که این چند وقت ذهنم و مشغول کرده بود و میخواستم از
مادرجون بپرسم

+ یک سوال بپرسم جواب میدین؟؟

_ تا چی باشه؟

+خب شاید نخواین جواب بدین ... اما من میخوام بپرسم

از جام بلند شدم و روبه روی مادرجون و زانو هام و بغل کردم

مادرجون منتظر بهم نگاه میکرد

+ اوممم ... چرا ... چرا دیگه از نیروتون استفاده نمیکنین؟؟ چرا دیگه

سراغ جادو و این چیزا نمیرین؟؟

مادر جون سرش و انداخت پایین

بعد از چند ثانیه سرش و آورد بالا و به چشمام نگاه کرد

خدای من ... تو چشمای مادرجون اشک جمع شده بود

_ چون نیروی من باعث شد پدر بزرگت بمیره

ناباور به چشماش نگاه کردم

+ چط... چطوری؟؟

هنوز رد اشک تو چشمای مادر جون بود

+ پدر بزرگت یک گرگینه بود و من از تبار جادوگرها ، دوتا گونه متفاوت اما تقدیر اینطوری نوشته بود که ما جفت هم بودیم ، باهم ازدواج کردیم

اما من قبول نکردم که گرگینه شم

مادر جون سرش و انداخت پایین و ادامه داد :

پدر بزرگت من و نشون کرد اما من چون نخواستم که تبدیل شم بخاطر همین نتونستم نشونش کنم

با وجود اینکه ما باهم زندگی میکردیم و خوشبخت بودیم

با وجود اینکه عاشق هم بودیم ، اما تو چشمای پدر بزرگت همیشه یک غم بزرگ بود ، غم اینکه جفتش و نشون کرده بود و نشون نشده بود

مهتیسا دخترم میدونستی با نشون کردن جفت پیوند بین گرگینه ها ایجاد میشه؟؟

+ یعنی چی ؟ چه پیوندی؟؟

__ پیوند جسم ، یعنی اگه رهام تورو نشون کنه هر حسی که تو داشته باشی رهامم همون حس و داره حتی اگه فرسنگ ها دور باشین از هم ،

ناباور به مادر جون نگاه میکردم که دوباره به حرف اومد :

__ اگه تو درد بکشی رهامم درد میکشه ، اگه خوشحال باشی رهامم خوشحال

وقتی که توهم رهام و نشون کنی این پیوند دوطرفه میشه یعنی رهامم هر حسی که داشته باشه توهم حسش میکنی

پدربزرگت با چند تا از گرگینه ها با خونا شام ها درگیر میشن

من نمیفهمم ، متوجه دردش و عذابش نشدم ، من احمق بخاطر خودخواهیم نتونستم این پیوند و کامل کنم

اگه من قبول میکردم و نشونش میکردم دردش و حس میکردم اما من ...

مادر جون داشت به حق حق میگفتاد

مادر جون داشت به حق حق میگفتاد

__ رسیدم ، اما دیر ، پدربزرگت نیمه جون بود

من سعی کردم که نجاتش بدم ، سعی کردم با نیروم زخمش و بهبود
بدم

اما همه چی برعکس شد

نیروی من باعث شد جریان خونش متوقف شه

...

هیچ وقت نتونستم بفهمم چرا ، کجای کارو اشتباه کردم

من ، من با همین دستام کشتمش

مادرجون مثل کسایی که هیستیریک شده باشه دستاش و آورد بالا و
بهش نگاه میکرد

_ من بخاطر خودخواهیم ، من ... کشتمش

مادرجون و بغل کردم

محکم به خودم فشردمش

+ تقصیر تو نبود مادرجون ، تو میخواستی نجاتش بدی

مادرجون اشکاش و پاک کرد و ادامه داد :

__ بعد از اون خودم و طلسم کردم که دیگه هیچ وقت نتونم از نیروم استفاده کنم

+ حتی اگه شمام کاری نمیکردین پدرجون قطعا همون روز تموم میکرد ، عمر ادما تا یک جایی

__ اره ، اما بعدش من موندم و یک دنیا ای کاش و حسرت ، که ای کاش تبدیل میشدم ، ای کاش نشونش میکردم ، ای کاش اون لحظه از نیروم استفاده نمیکردم

از بغل مادرجون اومدم بیرون
مادرجون بهم لبخند زد

__ مهتیسا دخترم این راه و با دلت برو

نزار منطقت باعث شه بعدها توی دل کوچیکت زخمای بزرگ بشینه
گاهی وقتا آدمی که نصیحتت میکنه دلیل نمیشه از تو با تجربه تر
باشه شاید اون کاری و نکرده و عمری حسرت خورده ، میگه که تو انجامش بدی

تو این راه بین دلت چی میگه ، اما عقلتم با خودت ببر ، رهام آدم
ول کردن وسط راه نیست ، با دلش باش بین چطور واست میجنگه
لبخند زدم

حالا دیگه بیشتر مطمئن بودم از انتخابم
راهی که انتخاب کرده بودم و با اطمینان بیشتر جلو میرفتم
سرم و انداختم پایین و لبخند زدم
صدای مادر جون به گوشم رسید
_ برو بخواب دخترم ، فردا باید بریم خونه بابات
با تعجب و سرم بالا آوردم
+ خونه بابا چرا؟؟ اتفاقی افتاده
مادر جون خندید ، حالا صورتش ترکیبی از اشک و گریه بود
_ نه ولی قرار بیفته ، گرگ آلفا عجله دار ، فردا شب میاد
خواستگاری ، با بابات هماهنگ کردم
+ بابا چی گفت ؟
_ گفت بیاد تا برخوردش و ببینم ، اما تو از الان نظرش و مثبت
بدون
مشکوک به مادر جون نگاه کردم
+ چرا؟؟ خیلی مطمئنی

— چون رهام یک گرگینه آفاست دختر خوب ، اون خوب بلد چی کار کنه تا تو دل بابات بشینه

بین مخاطب دنبال رهام گشتم

بهش پیام دادم ، البته به خودم که نمی تونستم دروغ بگم دنبال بهونه بودم که باهاش حرف بزنم

از همین الان کل و جودم بخاطر فرداشب استرس گرفته بود

+ " چرا بهم برای فردا شب نگفته بودی ؟؟ "

— " سلام ، مرسی منم خوبم شما چطوری مهتیسا خانم ؟ "

" اگه به من بود ک دوست داشتم فرداشب یهو منو با گل ببینی "

لبم گاز گرفتم ، انقدر هول شده بودم که یادم رفته بود قبل پیامم سلام بنویسم ، رهامم داشت با حالت تیکه پیام میداد

+ " ببخشید ، سلام "

" تنها میای ؟ "

— " نه ، با خواهرم و برادرم

" دارم میام خواستگاریت گویا ...

فردا شب قرار این گرگ وحشی و با کت دست گل و شیرینی ببینی "

برای لحظه ای رهام و تو کت و شلوار مشکی تو ذهنم تصور کردم

+ رهام

_ جان دلم

"جان دلم"

الان باید اینجا بود و محکم بغلم میکرد

+ اگه بابا راضی نشد ، چی میشه ؟

_ فرداشب ببین گرگ نقره ایت چیکار میکنه

لبخند زدم ، رهام انگار بldم بود

چیزی که سال ها گمش کرده بودم اینکه یکی باشه که منو بld باشه

.....

مادر جون اول وارد خونه شد ، ناهید با مادر جون سلام و علیک کرد

اما خب گویی این خوشش نیومدناش فقط برای من نبود ، انگار روی

خوشش فقط برای خانواده خودش بود

وارد خونه شدم و پشت سرم و یلیام وارد خونه شد ، کل راه و ویلی
پشت فرمون بود و به عنوان محافظ مادر جون ترجیح داد باهامون
بیاد

صدای ناهید با دیدن ویلی در اومد

_ وا ببخشید شما؟؟

ناهید با لحنی این سوال و پرسید که ویلی متعجب فقط زل زد بهش
تا خواست جواب بده صدای مادر جون شنیدم که رو کرد به ناهید و با
لحن قاطعی گفت :

_ ویلی با من ناهید ، لحن صحبتتم درست کن

_ ببخشید فریبا جان ... زود تر میگفتی خب

با چشم و ابرو به ویلی اشاره کردم که بریم اتاق من

+ مادر جون من و یلیام میریم تو اتاق

_ باشه دخترم ، کاراتو تا شب انجام بده

+ چشم ، نگران نباشید

وارد اتاقم شدیم و در و بستم

_ بابا این چه جادوگری بود ، صد رحمت به مادر ناتنی سیندرلا

میخواست قورتم بده درسته

به لحن ویلیام خندیدم
+ ناهید همینطوری ، زبانش مثل نیش مار تنها راه اینه که نسبت به
حرفاش بیخیال بشی
سمت کمد رفتم دوست داشتم امشب بهترین خودم باشم
صدای در اومد و بعدش صدای بابا
بابا با مادر جون احوال پرسى کرد
دو تا تق به در اتاقم خورد و بعدش بابا وارد اتاقم شد
ویلی با دیدن پدرم با احترام سلام کرد
و بعدش به بهونه اینکه با مادر جون کار داره از اتاق بیرون رفت
من موندم و بابا
بابا بهم لبخند زد و دستاشو وا کرد
خودم و انداختم تو بغلش
_ انگار اون جنگل طلسم داره
نمیدونستم بابا واقعیتارو میدونه یا نه میدونه من واقعا چیم، یا اینکه
مامان یک ادم عادى نبوده
بخاطر همین ترجیح دادم سکوت کنم

_ منم اونجا عاشق مامانت شدم

ازبغل بابا اومدم بیرون

به چشماش نگاه کردم که بابا خندید و گفت :

_ اگه میدونستم یک هفته ای میری و بعد با خواستگارت میای اصلا نمیردمت

بابا جدی شد و پرسید :

_ مهتیساً چقدر میشناسیش؟؟

چطوری تو این مدت کم به این نتیجه رسیدی که میتونی باهاش زندگی کنی

من فقط بخاطر فریبا اجازه دادم که بیاد چون میدونم فریبا ادم قابل اعتمادیه

+ اومممم بابا... رهام واقعا مرد خوبیه من

سرم و انداختم پایین سخت بود به بابا بگم که دوستش دارم

بابا دوباره خندید و خواست از این فاز دربیایم

_ فقط امیدوارم روند آشناییتون مثل من و مامانت نباشه

مشکوک نگاش کردم

+ مگه شما چطوری با هم آشنایینون شدین؟؟
گوشه چشمای بابا چین افتاد و نگاهش برق زد
لبخند محوی زد انگار خاطره هاش با مامان داشت تو ذهن بابا زنده
میشد

_ خیلیییی جذاب

خندیدم ، تازه فهمیدم منظورش بوسه و بغل شاید بیشتر از اون بوده
اخم مصنوعی کردم و با خنده آروم زدم به بازوی بابا
+ بابا... اونطوری نیست

بابا سرش و با خنده تگون داد

+ امیدوارم... من برم بینم چیزی کم و کسر نداشته باشیم که تا
شب بگیرم

بینیم این آقای که میاد لیاقت مهتیسای من و داره یا نه

چشمام و به نشونه باشه بستم

تو اون لحظه داشتم به این فکر میکردم چه خوب که بابا هنوز بخشی
از افکارش امروزی و چون خودش این راه و گذرونده بهتر میتونه
درک کنه

به سمت کمد لباسام رفتم

خب مهتیسا خانم ببینم چیکار میکنی دیگه

.....

کلافه چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم
هیچی، هیچی این خواستگاری عادی نبود
رهام و بابا از کی بیرون دارن حرف میزنن منم افتادم به جون پوست
لبم

دستم روی دسته ی مبل بود که حس کردم یکی دستم و گرفت
روشا بهم لبخند زد

_ نگران نباش رهام میدونه چیکار کنه
لبخند آرومی زدم سرم و تگون دادم
واقعا دختر زیبایی بود، چشماش کاملا شبیه رهام بود حتی چشمای
رایانم همینطور

کلا چشمای سه تاشون یک طیف خاصی داشت
در باز شد اول بابا وارد شد و پشت سرش رهام
رهام پشت بابا بود که چشمکی بهم زد

نفس راحتی کشیدم انگار اوضاع خوب پیش رفته بود

رهام و بابا سر جاشون نشستند

که ناهید حرف زد :

_ محسن جان نمیخواهی راجع به مهریه و این حرف بزنی

چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم تا اروم باشم، این زن کلا

سیستم و بهم میریخت

صدای رهام و شنیدم که با اقتدار خاص خودش گفت :

مهریه هر چیزی که باشه قبول آقای مهروند من مشکلی با مقدارش

ندارم

سرم و انداختم پایین و لبخند آرومی زدم ، این لحن صحبت رهام و

اقتدارش باعث شد دهن ناهید بسته شه

بابا در جواب رهام گفت :

_ من اعتقادی به مهریه زیاد و این چیزا ندارم اون و میسپارم به

مهتیس

هر چیزی که بگه همون

رهام سرش و با احترام تکون داد

_ من میتونم با دخترتون چند دقیقه تنها صحبت کنم

بابا سرش و تگون دادن به من نگاه کرد

از جام بلند شدم و رو به جمع اروم ببخشیدی گفتم

با دستم راه اتاق و به رهام نشون دادم

وارد اتاق شدم

رهامم پشت سرم وارد شد خواستم برم روی صندلی بشینم که رهام

کمرم و گرفت و منو چسبوند به اتاقم

شیطون پچ زد :

_ کجا خانم پارسا؟؟

این که رهام منو با فامیلی خودش صدا زد یک جوری شدم، ی حس

خوب، یک ذوق خاص

لبخند زدم

که رهام سرش و خم کرد و داغی لبش و حس کردم دست انداختم

دور گردنش و همراهیش کردم

رهام خودش و چسبوند بهم

دلَم نمیخواست اما باید از لبش دل میکندم سرم و بردم عقب و بوسه

کوتاهی رو لبش نشوندم

رهام تا خواست دوباره منو ببوسه از زیر دستش در رفتم

روی صندلی نشستم

+ خب آقای پارسا یکم من باهاتون حرف بزنم

رهام هنوز تو شوک بود، بالاخره از شوک خارج شد ، سرش و تکون

داد و لبخند زد

_ بفرما خانم پارسا

رهام رفت سمت پنجره و تکیه داد

+ رهام تو شغلت چیه؟ یعنی از چه راهی درآمد کسب میکنی

رهام یک تای ابروش و بالا انداخت

_ من شرکت واردات قطعات اتومبیل دارم

سرم و تکون دادم

+ یک چیز دیگه

رهام منتظر بهم نگاه کرد

+ قرار کجا زندگی کنیم؟ بعد عقدمون و میگم

_ خونه من، البته با رایان و روشا

تو مشکلی با این قضیه نداری؟؟ اگه دوست نداری ی کاری میکنم

+ نه، نه چه مشکلی اخه، اتفاقا تنها نیستم ، فکر کنم روشا خواهر شوهر خوبی باشه

رهام خندید

_ خودش که اینطور قول داده

_ سوال دیگه خانم پارسا

لبخند زدم، خانم پارسا گفتنش خیلی خاص بود

+ دیگه ندارم

_ همینا؟؟؟

سرم و تگون دادم

رهام گفت :

پس بزار من بپرسم، دوست داری مهریه چی باشه؟

رهام اینو گفت و اومد نزدیک تر و به اجزای صورتم زل زد

+ اینکه همیشه دوستم داشته باشی

+ اینکه همیشه دوستم داشته باشی

با این حرفم لبخند محوی رو لباش شکل گرفت

سرش و خم کرد و بوسه آروم و کوتاهی رو لبم زد

چشم‌ام و بستم که لباس جدا شد اما فاصله نگرفت ، انقدر نزدیک بود که پوستم داغی نفسش و حس میکرد

نگاش و از لبم جدا کرد و به چشم‌ام رسوند

چی تو این دوتا تيله يخی بود

چی داشت که تو این مدت کم زندگيم و زیر و رو کرد

صدای رهام و شنيدم که آرام گفت :

_ غير از این مگه ميشه؟؟

اما بايد يك چيزی و برای مهریه در نظر بگیری

دستم و گذاشتم زیر چونم و ادای فکر کردن درآوردم ، به سقف نگاه کردم

+سی و چهار تا گل رز سفید

دوتا ابروی رهام از تعجب بالا پرید

_ چرا سی و چهارتا؟؟

چشم‌ام و ریز کردم و موازی صورتش پچ زدم

+ چون... يك... رمزه

گوشه چشمای رهام چین خورد و موشکافانه نگاه کرد

دستاشو از کنار گردنم رد کرد و به پشتی صندلی تکیه داد

_ میگی یا...

+ یا چی؟؟

_ یا با لبای کبود از اتاق بری بیرون

من با دومیش موافقم

هعییی تو گلو آرومی کشیدم، با شناخت من از رهام میدونستم قطعا این کارو میکنه

رهام صورتش و آورد نزدیک تر

چیزی نمونده بود که داغی لباش و حس کنم که هول شده گفتم :

_ باشه، باشه میگم

مکت کرد اما تکون نخورد به چشمام نگاه کرد

خب متوجه شدم که یک گرگ و نباید شوخی گرفت یاد جمله

مادرجون افتادم

« درون اون یک گرگ مهتیسا »

واقعا رهام از هر دری به هدفش میرسید و این موضوع نگرانم میکرد

+ سی و چهار یعنی

هشتمین روز از ماه پنجم تو بیست و یک سالگیم من برای اولین بار
گرگ نقره ایم و لمس کردم

رهام فقط نگام کرد، تو نگاهش یک دنیا حس خاص بود

دستم و بردم جلو و ته ریشش و لمس کردم

اگه ببوسمش چی میشه، اگه بیخیال هر کسی که بیرون منتظرمون
بود بشیم چی

نفسام طولانی و داغ شده بود تو ذهنم یک کلمه رژه رفت
« به درک »

اینبار من بودم که لباس و شکار کردم

با این حرکتی رهام کمرم و گرفت

از رو صندلی بلند شدم و پاهام و دور بدنش قفل کرده بودم

رهام به سمت تخت رفت خودش نشست و منم روی پاش کاملاً

چفت هم بودیم قفل شده بودیم

رهام داغ من و میبوسید من از اون بدتر

زبونش و تو لبام برد و به زبونم زد

زیر دلم حس کردم اوضاع وخیم

رهام اوضاعش بدتر از من بود زبونش و رو لبم کشید و جدا شد
جفتمون نفس عمیقی کشیدیم
بغلش کردم و سرم و رو شونش گذاشتم
کاش هیچکس اون بیرون منتظرمون نبود
_ دو روز دیگه، قول میدم دو روز دیگه تو خونه من و تو بغل منی
سرم و تکون دادم، نفس عمیقی کشیدم و
از رو پاش بلند شدم، به سمت پنجره رفتم
پنجره رو باز کردم باد که به صورتم خورد بهتر شدم ظاهرم و درست
کردم
و به رهام نگاه کردم
کاش نمی بوسیدمش تو این حال ولش کردم حتما خیلی عذاب
میکشید
رهام لبخند زد
_ تو برو... من چند دقیقه دیگه میام
لبخندش شیطون شد

_ خیلی دور نیست شنیدن صدات، امیدوارم به جیغ نکشه اینجا یک
گرگ وحشی در انتظارت مهتیس خانم
زودتر از رهام از اتاق بیرون رفتم، لباسام و مرتب کردم و وارد نشیمن
شدم

با ورودم همه نگاه ها رو من زوم شد
بابا گفت :

_ دخترم آقای پارسا کو؟؟
چهره ی بابا کاملاً جدی بود
تا خواستم جوابش و بدم صدای رهام از پشتم اومد
_ اینجام آقای پارسا

هر دو به سمت مبلا رفتیم
رهام رو کرد به بابا و گفت :
آقای مهربوند اگه مشکلی نداشته باشین ما به عنوان نشون یک چیزی
و خدمت دخترتون کنیم
به بابا نگاه کردم
بابا اول به مادر جون نگاه کرد

مادر چون رو به بابا چشماش و باز و بسته کرد به معنی اینکه اعتماد کن

بابا به من نگاه کردم

هر لحظه منتظر یک چالش از طرف بابا بودم

از حالت چهرش مشخص بود که دو دل

حق داشت همه چیز یهویی شد، بابا سرش و اهسته تگون داد

به رهام نگاه کردم حس کردم نفس عمیقی کشید

روشا از جاش بلند شد جعبه چوبی دستش بود که روش کنده کاری

های ظریفی شده بود درش و باز کرد و گردنبند زیبایی و درآورد

یک گردنبند از سنگ که بیش از حد خاص و چشم گیر بود اما

بیشتر از زیباییش انرژی که از طرف گردنبند بهم رسید باعث

تعجبم شد

انرژی که مثل یک جریان کل وجودم و گرفت

روشا لبخند خواهرانه ای زد و با حالت مزاح چشمکی زد و آرام

گفت :

Please stand up my brother wife

در جواب لبخندش متقابلا منم لبخند زدم
روشا رفت پشتم و قفل گردنبند و بست
برگشتم و تشکر آرومی کردم
بغلم کرد و اروم گفت :
هیچ وقت از گردنت در نیار به سادگیش نگاه نکن، باعث حفاظت
میشه
سرم و تگون دادم
ناهید سکوت و شکست و گفت :
_ آقای پارسا فکر نمیکنید برای نشون باید یک چیز با ارزش تر
میاوردید
نگران نگاهم بین رهام و بابا چرخید
بابا اخم کرد و اما حالت نگاه رهام
اروم نبود تا خواست جواب ناهید و بگه
صدای رایان دراومد
_ خانم مهروند انگار سطح تحصیلی چندان بالایی ندارید
ناهید با این حرف اخم کرد و گفت :

__ چطور

__ چون اگه داشتن میتونستین بفهمین ما سنگ هایی و داریم که اگه بخوایم از دید مادی نگاه کنیم که قطعا شما از همون دید نگاه میکنین ارزشش بیشتر از الماس

ناهید از حرص زیاد قرمز شد

لبم گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده

فضا داشت متشنج میشد

به ناخنم نگاه کردم که به طرز ظریف و زیبایی لاک نقره ای زده شده بود و گوشه ناخن به حالت حلال نگین کاشته شده بود از استرس زیاد کف دستام عرق کرده بود

به اطراف نگاه کردم ، روشا انگار تمام سلیقش و به کار برده بود ستون هایی با فاصله زیاد به صورت دایره روی زمین گذاشته شده بود

بین اون ها ریشه هایی با گل های سفید آویزون شده بود

باعث شده بود فضایی که برای مهمون ها در نظر گرفته شده بود کاملا مشخص باشه

چند تایی هم رینگ لایت برای روشنایی فضا بین ستون ها قرار
داشت

صدای عاقد به گوشم خورد

_ خب شروع کنیم؟؟

رهام سر تگون داد و به من نگاه کرد

لبخند مضطربی بهش زدم که مطمئن

بودم شبیه هر چی بود جز لبخند

عاقد شروع کرد اما من هیچی نمیشنیدم

به ادمایی نگاه میکردم که با اشتیاق به ما زل زده بودن

کی فکرش و میکرد تک تک دختر پسرهایی که اینجان یا گرگینه
هستن

یا ساحره و محافظ

داشتم به این فکر میکرد من خیلی وقته که وارد دنیای این ادما

شدم و الان فقط دارم ادامه میدم

مادرجون و بابا نزدیک من ایستاده بودن

رهام دستش و گذاشت روی دست من و فشار ریزی داد

بهش نگاه کردم که آروم گفت :

_ عاقد منتظر

به عاقد نگاه کردم

_ دخترم بار سوم رد شد نمیخواهی بله رو بگی؟؟

به بابا نگاه کردم که منتظر بود

سرم و انداختم پایین و بله ارومی گفتم

رهام نفس حبس شدش و نامحسوس بیرون داد

بعد از اینکه رهامم بله و روگفت

صدای دست و سوت بلند شد

عاقد تبریک گفت و بعد از اینکه رهام مبلغی و بابت کارش داد رفت

صدای موزیک اوج گرفت و همه زوج زوج در حال رقص بودن

بعد از تبریکا سردرگم ایستاده بودم که صدای رهام به گوشم خورد

_ بانوی زیبا افتخار رقص میدین؟

لبخندی زدم

+ با کمال میل

با هم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن

_ حس میکنم استرس داری

آره استرس داشتم از امشب، به این فکر میکردم وقتی بوسه معمولی
رهام با چنین قدرتی رابطه کامل قطعا سخت تر اونم بعدداز این همه
خود داری

نفس عمیق کشیدم

+ آره، خیلی سعی میکنم خون سرد نشون بدم از کجا متوجه
شدی؟؟

_ گرگ ها ترس و حس میکنن

سرم و گذاشتم رو شونه رهام ، به اطرافم نگاه کردم
روشا و مردی که نمیشناختم، حتی ویلیام و رایان هم سرگرم رقص
بودن

و تعدادی زوج دیگه

اما بابا گوشه ای ایستاد بود و فقط نگاه میکرد

آهنگ که تموم شد و بعدی پلی

به رهام نگاه کردم

_ میشه برم پیش بابا؟؟

بوسه ی اروم و با محبتی به پیشونیم زد ، چشمام و بستم

__ برو عزیزم

رفتم جلوی بابا و مثل پرنسس ها دو طرف دامن لباسم و گرفتم و
اندکی خم شدم

__ بهترین پدر دنیا نمیخواین با دخترتون برقصین؟؟
بابا خندید

تو چشمای بابا اشک بود؟؟

لبخند زدم و دستام و دراز کردم

بابا دستام و گرفت و باهم برای رقص وسط رفتیم

__ تنهاتر شدم

+ من هیچ وقت تنهات نمیزارم بابا

__ میدونم دخترم

چرخی زدم و دوباره رو به رو بابا قرار گرفتم

__ تو پدر سوخته هیچیت به من نرفته همه چیت شبیه مهتاس

بابا لبخند زد

انگار داشت برای خودش حرف میزد، انگار فراموش کرده بود که داره
میرقصه

_ مهتام تو روز عروسیمون دقیقا همینطوری بود

+ مامان و دوست داشتین؟؟

_ دوست داشتم؟؟ !! ... بالاتر از دوست داشتن بود حسم هنوزم
هست

لبخند زدم

یهو آهنگ عوض شد و ریتم بعدی کاملاً شاد بود طوری که دوباره
صدای

دست و جیغ بالا گرفت

هنگ ایستاده بودم که صدای هیجانی روشا اومد

_ آقای مهربوند زن داداشمو ی کوچولو

به مام قرض بدین خب

بابا سرش و تگون دادن خندید

_ زنداداشتون مال شما

روشا دستم و گرفت و کشید

دورم شلوغ شد ، مشغول رقصیدن شدیم

.....

به تخت رو به روم نگاه کردم

امشب

رو این تخت، من و رهام

حتی از فکرشم تنم داغ شد

به سمت اینه قدی رفتم، طبق خواسته خودم ارایشگر نداشتم میکاپ

سادمم

کار روشا بود که واقعا کارش عالی بود

میکاپ و شنیون موم کاملا ساده اما زیبا بود

سعی کردم گیره هایی که برای تور بود دربیام

آخرین سنجاق و دراوردم، نفس عمیق کشیدم حالا حس آزادی

داشتم

رهام وارد اتاق شد

_ بزار کمکت کنم لباس تو در بیاری

سرم و انداختم پایین

رهام فقط کتش و دراورده بود

پشتم و کردم به رهام

صدای باز شدن زیپ به گوشم رسید

قلبم انگار تو سرم میزد لباس از تنم افتاد رو زمین

حالا فقط با لباس زیر جلو رهام بودم

انگشت رهام زیر چوئم نشست

اروم سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم

مثل یک گرگ گرسنه بهم نگاه میکرد

_ دیگه نمیتونم

رهام فقط همین جمله رو گفت بعدش انقدر با سرعت به لبام حمله

کرد که ملال نفس کشیدن نداشتم

منم بی ارده دستام ثابت نموند و شروع کردم به باز کردم دکمه های

لباسش

انگار تو مسابقه سرعت بودیم

متوجه نشدم کی لباسای من و رهام محو شد

بغلم کرد و به سمت تخت رفتیم

روم خیمه زد

مشغول لبای هم بودیم

رهام پایین تر میرفت با هر بوسه حس میکردم جریان خون بدنم
داره بیشتر

تا جایی که دیگه نگه داری صدام دست خودم نبود

رهام بوسه ای بین پام زد و بالا اومد

کنار گوشم پچ زد

باید درد اولیش و تحمل کنی

سرم و تکون دادم که بوسه ی کوتاهی به لبام زد

با اولین حرکت رهام لبم با دندون گاز گرفتم که صدام در نشه

رهام مکث بعد از چند ثانیه درد اروم اروم محو شد تا جایی که فقط

لذت بود

لذت خالص...

.....

رهام وسطای رابطمون قدرتش و نشون داد
با تمام قدرت ضربه میزد طوری که دیگه درد و لذت باهم بود
رهام سرش و به گردهم نزدیک کرد که دوتا دندون تیز و تو پوست
گردنم حس کردم
ضربه اخر و زد حس کردم روحم تهی شد تمام سلولای بدنم به یک
ارامش خاصی رسیدن
چشمام و بستم، رهام بغلم کرد و سرشونم از پشت بوسید
_ مرسی ازت
فقط تونستم لبخند بی جونی بزمنم چرخیدم سمتش و لباش و اروم
بوسیدم
یعنی واقعا قرار همیشه انقدر طولانی باشه، طوری که تهش قدرت
ضربه های رهام باعث شده بود لذت کم بشه
چشمام و بستم و دیگه نفهمیدم چی شد
حس کردم یکی داره نوازشم میکنه، اروم پلکامو باز کردم
دستای رهام رو بدنم حرکت میکرد و همه جای بدنم و نوازش میکرد
هنوز صبح نشده بود صدای رهام به گوشم خورد
_مهتیسا توان یک بار دیگه رو داری؟

باورم نمیشد

خواب و بیداری خندیدم چرخیدم و رفتم روش ، حالا کاملاً روی
رهام بودم و پاهام دو طرف بدنش

وضعیتش و کاملاً زیر دلم حس میکردم

+ اگه قول بدی یه کوچولو مراعات کنی چرا که نه

لبام بوسید و سرشو تگون داد

.....

نور خورشید باعث شد پلکام بلرزه

یکم منگ بودم اما با دردی که زیر دلم پیچید باعث شد دیشب

یاداوری شه

خدای من...

سه بار...

دیشب سه بار رابطه داشتیم

رهام دم صبحی باز فول انرژی شده بود

دست رهام دورانی زیر دلم میچرخید گرمای دستش باعث میشد درد
و کمتر حس کنم

_ اگه خیلی درد میکنه، برات قرص بیارم؟؟

+ نه، بیشتر دستات و دوست دارم

رهام خنده ارومی کرد و موهای رو پیشونیم پشت گوشم زد
دستاش واقعا آرامش بخش بود، باعث میشد دردم هر لحظه محو تر
بشه رهام با شیطننت دستش هی پایین تر میرفت که دوباره دستش
و میگرفتم و جایی که درد داشت میزاشتم

+ فقط ماساژ رهام

_ دیشب اذیت شدی؟؟

+ هوومممم... نه خیلی اما انرژی دیگه برام نمونده، تو تو انرژی هسته
ای کار میکنی؟؟

رهام خندید

_ این فقط کمی از توانایی من، کی بشه روزی که خودم و نگه ندارم

با این حرفش چشمام تا جایی که میشد گرد شد

این فقط کمی از تواناییش بود... واقعا؟؟!!!

این فقط کمی از توانایش!!!

واقعا!!!

تا لب باز کردم که بگم تو الانش چنین قدرتی داری اگه واقعا تو رابطه خود واقعیت با قدرتت باشی چقدر سخت میشه

که صدای در اومد رهام اخماش رفت توهم نوچ زیر لبی گفت و حینی که از جاش بلند میشد گفت :

_ امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باش

با این حرف رهام تپش قلبم از استرس بیشتر شد

هر کس بود مدام داشت در میزد

رهام شلوارک پوشید و درو باز کرد

.....

از زبان رهام :

حالا حس می کردم روحا و جسما به آرامش رسیدم

گرگم آروم بود، انگار تازه داشت نفس میکشید ، فقط امیدوار بودم
مهتیسا بابت دیشب اذیت نشده باشه
هر چند که من دیشب مراعات مهتیسا رو کردم
چون اولین بارش بود و توان جسمی یک گرگینه رو نداشت مسلما
براش سخت تر بود
فقط امیدوار بودم مهتیسا با اینکه گرگینه بشه مخالفت نکنه، هرچه
زودتر پروسه تبدیل انجام بشه بهتر
با حرف رایان متوجه شدم
که بهتر از مسئولیتام غافل نشم
_ داداش تو جنگل کلی جسد پیدا شده، من نمیخواستم امروزت و
خراب کنم اما بهتر بیای نگاه کنی
+ جسد؟؟ حدودا چند تا؟؟
_ تعدادشون خیلی، همشونم انگار تبدیل شدن
کلافه دست کشیدم تو موهام
برگشتم سمت مهتیسا
+ باید برم تا جایی، الان برات صبحونه میارم
_ اتفاقی افتاده؟؟

+ متاسفانه آره... باید برم اوضاع رو چک کنم

_ برو، مواظب خودت باش، لزومی نیست صبحونه بیاری من خوبم
خودم میخورم

رفتم جلو، کاش حداقل امروز و پیشش بودم

لباش و بوسیدم ، قبل مهتیسا من واقعا زندگی میکردم؟؟

تازه با اومدن مهتیسا به زندگیم معنی واقعی زندگی و میفهمم
زندگی بدون عشق بی معنی

+ روشا خونس، مواظب خودت باش

سر تکنون داد

رفتم پایین سام و رایان پایین بودن

شیفت دادیم

سام و رایان که میدونستن کدوم منطقه جلو تر میرفتن

بعد از یکم دوییدن رسیدیم

تو حالت گرگ جلو توجه کمتری داشت

اینا همون گمشده هایی بودن که توسط خونا شام های سیاه تبدیل
شده بودن

اما بدنشون پروسه تبدیل و تحمل نکرده و حین تبدیل مردن
اکثرشونم دختر بودن

غرضی از رو عصبانیت کردم

خیلیاشون به اجبار تبدیل مشن اما دلم برای اون عده ای که طمع
قدرت داشتن و اما آخرش به مرگ میرسن میسوخت

برگشتیم و رفتیم خونه

تبدیل شدم سریع گفتم:

+ سام تو به نگهبانی خبر بده، چیزیم گفتن بگو یک عده شکارچی
بههم نشون دادن چنین صحنه ای و

+ رایان تو زنگ بزن به انجمن بگو آلفا گلمون میخواد به قصد اتحاد
با خوناشام های کوهستان وارد منطقشون بشه اگر علتشو پرسیدن
از اتفاق امروز و تبدیل شده های جدید بگو

_اگه مخالفت کردن چی؟؟

عصبانی برگشتم سمتش

+ من اجازه گرفتم؟؟ فقط بهشون اطلاع بده

سر تگون دادن و جفتشون رفتن

عصبی از شرایط وارد خونه شدم و رو کاناپه نشستم اولین چیزی که باعث شد حواسم پرت شه بوی مهتیسا بود سرم و برگردوندم و با لبخندش رو به رو شدم _ خوبی؟؟

سرم و آروم تکنون دادم و کشیدمش تو بغلم _ نمیخوای بگی چی شده؟؟

نفس عمیق کشیدم اوضاع داشت از کنترلمون خارج میشد حتی نمیدونستیم رهبر خوناشام ها کیه

از آخرین جنگی که اجدادم باهاشون داشت سال ها گذشته بودو هیچ کس فکر نمیکرد تعدادی از اونا باقی مونده باشه اما حالا با یک سپاه از اونا روبه رو شدیم

+ تو جنگل تعدادی جسد پیدا شده

مهتیسا هعییی آرومی کشید و سرش و از رو سینم برداشت

_ جسد؟! نک... نکنه همونایی که تبدیل شده بودن

+ هوممم

_ اما چرا تبدیل میکنن و بعد خودشون میکشنشون؟؟

+ اونا خودشون مردن

چشمای مهتیسا اونقدر گرد شده بود که تو این شرایط باعث شد
بقی بزnm زیر خنده

+ قیافشو نگاه کن

دوباره دستش و گرفتم سرش و گذاشتم رو سینم

اینطوری بهم آرامش میداد، موهایش و نوازش کردم

+ بدنشون اونقدر ضعیف بود که نتوستن این حجم از تغییرات
جسمی و تحمل کنن

_ حالا چی میشه؟؟

+ منتظر سام و رایانم بینم چیکار کردن

راستی...

دستم و بردم پشت کمرش و آروم شروع کردم به ماساژ دادن

+ خوبی؟؟

لبش و گاز گرفت و سرش تگون داد

تو یک دقیقه لپاش گل انداخت
لبخند زدم... این دختر حالا دنیای من شده بود
با انگشتم لبش و از زیر دندونش آزاد کردم
+ نکن... من رو اموالم حساسم
به لباش نگاه کردم، مثل اهن ربا میموند
لبم و گذاشتم رو لبش و داغ بوسیدم
انقدر غرق لبای هم شده بودیم که
صدای سرفه رایان باعث شد لبامون از هم جدا شد
صدای مهتیسای به گوشم خورد
_ وایییی...
دستاش و گذاشت رو صورتش
این حرکتش باعث شد
هر سه تامون بزیم زیر خنده
میخواست از جاش بلند شه که نداشتم و تو بغلم قفلش کردم
_ همینجا بمون...
صدای رایان اومد

_ بابا تو نشیمن... مراعات کنین این جا مجرد هستا

خنده کوتاهی کردم

سام زد رو شونه رایان

+ تو خودت منبع فسادى داداش

_ دیگه تا این حدم که نیستم

دو تاشون نشستن رو مبل

_ خب بگید ببینم چه خبر؟؟

صدای روشا از پشت به گوشم

_ بدون من؟؟ دیدم قفل همین گفتم اگه بیام قطعا رهام کلمو میکنه

با این حرفش چشمکی به مهتیسازد

مهتیساز سرش و انداخت پایین

خوشحال بودم که رابطه مهتیساز و روشا خوبه امیدوارم تا آخرش

همینطور بمونه، تو این شرایط فقط کشمکش های عروس و خواهر

شوهر کم بود

به سام نگاه کردم

به زور نگاهش و که مثل یک گرگ گرسنه بود از روشا برداشت و به
من نگاه کرد

_ رئیس احتمالا تا چند لحظه دیگه پلیس بیاد تا اون منطقه رو
بررسی کنن

اینکه تعدادی جسد یک گوشه از جنگل باشه برای اونا عادی نیست
نمیشم گفت که کار حیوون

سرم و تکون دادم رایان گفت :

_ چرا انقدر تابلو این کارو کردن؟؟

_ احتمالا باز نقشه ای دارن

+ صد در صد... رایان تو با انجمن تماس گرفتی؟؟

_ آره اونا مخالفتی نداشتن... اما اینم گفتن که ورود به قلمروشون با
وجود اینکه یک گرگینه ای راحت نیس

+ هیچ چیزی تو زندگی راحت نیست، باید جنگید

+هیچ چیزی تو زندگی راحت نیست، باید جنگید

رایان سرش و تکون داد و گفت :

_ با کی میخوای بری؟؟

+ سام میمونه که اگه اتفاقی افتاد کسی باشه که رهبری کنه

رایان تو میای با من؟؟

_ داداش تو که میدونی من جونم و واس هیجان میدم

سرم و تکون دادم انگار میخوایم بازی کنیم

سام گفت :

_ کی حرکت میکنی؟؟

+ احتمال زیاد پس فردا حرکت کنیم، فردا میریم پیش دیبا تا یک

آموزش کلی حداقل برای یکی از نیروهای مهتیسا بده

سام از جاش بلند شد

_ من برم دوباره یک سری بزnm ببینم اوضاع چطوره

سرم و تکون دادم که سام بیرون رفت

از جام بلند شدم به سمتش رفتم

+سام

سام برگشت

رسیدم و اروم زدم به شونش

+ فردا با روشا برین زمین مقدس

با این حرفم سام لبخندی زد

_ مرسی داداش

سرم و تگون دادم

+ بعد از اینکه من با رئیس خوناşam کوهستان صحبت کردم بیا برای خواستگاری تو این اوضاع یک مراسم بگیرین سریع تر تکلیف شمام مشخص شه

_ دمت گرم داداش

پس من فردا صبح میام دنبال روشا

سرم و تگون دادم و ضربه ای به پشتش زدم

+ باش، مواظب خودت باش، چیز مشکوکی دیدی سریع اطلاع بده

سام شیفت دادو رفت

باید با روشام صحبت کنم

وارد خونه شدم که فقط روشا و تو نشیمن دیدم

+خواهری... فردا با سامان برین زمین مقدس ببینید واقعا جفت هم

هستین یا نه

با این حرفم چشمای روشا برق زد

سرش و انداخت پایین

نزدیک بود خندم بگیرم، روشا با خجالت قهر بود، از همون بچگی
دختر شری بود

باورم نمیشه که روشام داره از این خونه میره
روشا و رایان از بچگی تو بغل خودم بزرگ شدن وابستگی روشا به
من خیلی زیاد بود

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و پیشونیش و بوسیدم

+ فردا خیلی مواظب خودتون باشین
سعی کنید از حالت گرگ خارج نشین

_ چشم

+ مهتیسا کجاست؟؟

_ فکر کنم رفت اتاقت

سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم

صدای اب نشون میداد که مهتیسا

حموم

لبخند شیطونی زدم

همممممم بالاخره وقتش شد که یک حموم داغ دو نفره با جفتم
امتحان

هر چند که فقط به یک حموم خالی ختم نمیشه
آروم در حموم و باز کردم، اندام ظریفش که قطره های اب روی
بدنش می چکید باعث شد بدنم آماده بشه
اروم از پشت بغلش کردم
که مهتیسا ترسیده هعییییی کشید
+ منم نترس

برگشت سمتم ، حالا منم کامل خیس شده بودم
دستم فعال شد و همه جای بدنش و لمس می کردم
من ترجیح میدادم اروم پیش برم از هر لحظش لذت ببرم اما گرگم
به این روند راضی نبود
لبام و گذاشتم رو لبش و داغ بوسیدمش مهتیسام استقبال کرد داغ
تر از من لبام و گاز گرفتم
گرگم زوزه ای کشید

پس جفتم هوس بازی با گرگم و کرده

بوسه هام همراه با گازای ریزی پایین تر رفت برشگردوندم و اولین حرکت و زدم

*

مهتیسای بی حال تو بغلم بود بدنش و با شامپو شستم

_ گرگ وحشی

خنده تو گلویی کردم

+ تا تو باشی که یک گرگ و بیدار کنی

بدنش و با حوله خشک کردم و دورش حوله رو پیچیدم، خودمم

سریع حوله رو پیچیدم مهتیسای رو بغل کردم سمت تخت رفتم و

گذاشتمش رو تخت

موهایش و نوازش کردم

+ صبحونه چیزی خوردی

_هومممم

+الان گرسنه نیستی؟؟ درد نداری؟؟

+ نه

تو خواب و بیداری جواب میداد

جوابای یک کلمه ایش نشون میداد خستس
پیشونیش و بوسیدم رفتم جلو اینه
موهام و خشک کردم
نگام افتاد به گردنم، جای یک چیزی کم بود
به زودی، همه چیز درست میشه
چند وقته دیگه ماه کامل فقط امیدوار بودم مهتیسا مخالفتی نکنه
از همه مهم تر
میترسیدم مراحل تبدیل خوب پیش نره
مهتیسا خیلی ظریفه
به دختری که رو تخت بود نگاه کردم، شاید ظریف باشه اما دختر
قوی
نفس عمیقی کشیدم
لباس پوشیدم و سمت اتاق کار رفتم
باید یکم به کارای شرکت برسم
یک مدت بخاطر تحریم قطعات وارداتی رو به مشکل خورد بود و
اوضاع شرکت خوب نبود

فقط خوبیش این بود که کارگرا چون قدیمی و اشنا بودن استعفا
ندادن

.....

از زبان مهتیسّا :

چشمام و آروم باز کردم و به ساعت نگاه کردم

تازه ساعت یک ظهر و نشون میداد

ابروهام بالا پرید فکر میکردم شب شده

پتو و کنار دادم که متوجه شدم فقط یک حوله دورم

تازه یادم اومد

من و رهام... تو حموم... دوباره یک رابطه کامل داشتیم

حتی با یادآوریشم بدنم داغ میشد

رهام تو این مورد اصلا شوخی نداشت

انگار همیشه آماده بود

لبخند زدم و لباس مناسبی پوشیدم

پایین رفتم که دیدم روشا تو اشپزخونه داره غذا درست میکنه و
رایانم رو صندلی نشسته بودو پاهاش رو میز بود و سرش تو گوشی
با ورودم جفتشون به من نگاه کردن و لبخند مرموزی زدن
مشکوک نگاشون کردم

+ چیزی شده؟؟

صدای رایان اومد

_ نه والا... فقط من صدای جنگ روشا با قابلمه ها رو به صدای شما
ترجیح میدادم... به خصوص تو زنداداش
بعد از این حرفش خندید
اما من با این حرفش قفل کردم

تو حموم صدام و نمیتونستم کنترل کنم اما فکر نمیکردم در اون
حدی باشه که صداش تا پایین بیاد

هنگ ایستاده بودم و نگاش میکردم که روشا زد تو سرش

_ خاک بر سرت ببند دهندو

_ عههههه خب چرا میزنی

خونه داشت میلرزید

بدون اینکه ادامه حرفشونو بشنوم

دویدم سمت اتاق

ابرو برام نمونده بود

نزدیک بود گریم بگیره که صدای در اومد و بعدش سر روشا دیده شد

خندید و اومد تو

_ ناراحت شدی؟؟

+ ابروم رفت

_ این چیزا بین ما گرگینه ها عادی رایان کلا ادم شوخی یکمم کم عقل

هر چی به ذهن پشگل گوسفندیش میرسه به زبون میاره

+ اما بین ما عادی نیست، خیلی بلند بود؟؟

روشا پوکر نگام کرد

_ خب راستش... ام

+ فهمیدم... خیلی بد بودش

خندید دستم و گرفت به طرف نشیمن کشید

_ دیر یا زود صدای جفت رایانم میشنویم اونوقت ما سوژش میکنیم

البته اگه صدای من زود تر نیچیید تو خونه

با این حرفش چشمکی زد

رفتار صمیمانه روشا باعث شد از فاز قبل بیام بیرون

وقتی وارد اشپز خونه شدم رایان نبود

دوتایی باهم سرگرم ناهار شدیم

به زمین اطرافم نگاه کردم رو به روم آتیش بود که شعله خیلی

بزرگ نداشت

صدای دیبا به گوشم خورد

_ خب دختر طبیعت... بیا شروع کنیم

به آتیش فکر کن، اونقدر که حس کنی روحت با آتیش یکی شده

به آتیش فکر کنم؟!!

با صدای لرزون و ترسیده گفتم :

+ آتیش... اوممم یکم برای شروع کار خطرناک نیست؟؟

میشد با یک چیز دیگه شروع کرد... مثلاً آب

دیبا دورم میچرخید و حرف میزد اونقدر جدی و قاطعانه که خواه
ناخواه میخکوب میشدم

نمیدونم شاید اثر جادو بود، هر چیزی که بود باعث میشد بترسم
_آب ممکن خفه شی، وقتی که تو میدون جنگ یک عده خوناشام
وحشی تمام عزیزانت جلوی چشمت تیکه تیکه کردن تو به هر
چیزی برای نجاتشون چنگ میزنی
اون موقع تو دیگه هیچ زمانی برای انتخاب نداری
حالا کاری که گفتم انجام بده، خیلی سخت نگیر وقتی با اتیش یکی
شی انگار خودت آتیشی، این تویی که میسوزونی
نفس عمیق کشیدم

به شعله های اتیش که قرمز و آبی بود خیره شدم
تو میتونی مهتیس، چشمام و بستم به شعله اتیش فکر کردم
تو یک لحظه دمای بدنم چنان داغ شد که حس کردم حجمی از
بخار سوزان به پوست بدنم خورد
چشمام باز کردم و به سرعت چند قدم رفتم عقب و رو زمین نشستم
نفس نفس میزدم

+من... نمیتونم ، داشتم می... میسوختم

_ بلند شو مهتیسا تو قبلا هم این کارو کردی ، به خودت تلقین نکن
عصبی از حرفش صدام کمی بلند تر شد

+ میگم تمام بدنم داشت از حرارت زیاد میسوخت، تو میگی تلقین؟
میتونیم با یک عنصر دیگه شروع کنیم

چهره ی دیبا خنثی و بی روح شد دیبا دستش و به طرفی دراز کرد
دوباره مردمک چشمش رفت و مثل دفعه ی قبل چشمش سفید
شد

کلمه ای و به زبان دیگه ای گفت و بعد از این حرفش یک پرنده
بالای شعله اتیش قرار گرفت

هر لحظه داشت به اتیش نزدیک تر میشد

صداش و بال بال زدناش باعث شد قلبم درد بگیره حس میکردم این
منم که دارم میسوزم

رو به دیبا با خشم گفتم :

+ ولش کن

_نگاه کن مهتیس، اگه موفق نشی تا لحظه مرگت هیچ وقت این
صحنه رو فراموش نخواهی کرد که تو توانایی نجاتش و داشتی اما
این کارو نکردی

صدای جوجه های پرنده که روی درخت نزدیکمون بود به گوشم
میخورد

یاد خودم افتاد

یاد تمام لحظه های خودم که بدون مامان میگذشت

به پرنده و اتیش نگاه کردم

اشکام گونم و خیس کرد

پرنده داشت از بال بال زدن و حرارت شعله جون میداد

بجنب مهتیس

بجنب دختر

هیچ چیز از روندش نفهمیدم

فقط متوجه شدم که من اتیش شده بودم انگار دنیارو از دید شعله

میدیدم

یاد حرف دیبا افتادم

« این تویی که به اون عنصر دستور میدی »

شعله های آتش و به طرف دیگه خم کردم تا حرارتش به سمت دیگه
بره و با خشم دور دیبا حلقه ای از آتیش زدم و ارتفاع شعله رو زیاد
کردم

انگار میخواستم انتقام کاری که کرد و بگیرم، روشش درست نبود
شاید هدفش آموزش من بود اما این راه خوبی برای ازاد شدن نیروم
نبود

میدیدم که دیبا پوزخندی زد
پوزخندی که میگفت این کارم جواب داد
نفس عمیق کشیدم و به حالت قبل برگشتم
بدو سمت پرنده که بی جان روی زمین افتاده بود رفتم و گرفتمش
تو دستم نوکش بخاطر گرما و تشنگی باز شده بود و بال بال میزد
با هر نوازش من سرحال تر میشد
با بغض رو کردم به دیبا
+ داشتی می کشتیش

_ فعلا که نمرد و نجاتش دادی

این حرف زد بعدش برگشت و رفت

به پرنده نگاه کردم

اگه نمیتونستم و میمرد چی

چند بار دیگه نازش کردم و ازادش کردم بال زد و رفت تو لونش

جوجه هاش حالا اروم شده بودن

بعد از اون دیبا کمک کرد تا به روشای دیگه بتونم با عنصر اب و
هوام یکی بشم

حتی تونستم یک گردباد نه چندان بزرگ درست کنم

اونقدر مشغول تمرین بودیم که متوجه گذر زمان نشدم

رهام اومد دنبالم، از صبح که منو آورده بود پیش دیبا خودش رفته
بود شرکت تا به گفته ی خودش کارای عقب افتادش و انجام بده

به خونه که رسیدیم شب شده بود

همه خونه بودن حتی سام

رهام میگفت سام بتا گروه، یک جورایی در نبود رهام کارهای گله
برعهده سامان

تو راه از امروزم و اینکه چقدر تو آموزش موفق بودم توضیح دادم

وارد خونه شدیم و

رهام رفت بالا تا لباساش و عوض کنه

نشستم کنار روشا

+ چه خبر؟؟

این و با شیطننت گفتم چون کبودی گردن روشا که سعی داشت با

موهایش بیوشونه از چشمم پنهون نموند

با ذوق گفت

_ من و سامم همین الان رسیدیم تقریبا، ما جفت هم بودیم

خندیدم ، ذوق کردنش انقدر قشنگ بود که باعث میشد خوشحالیش

به منم منتقال بشه

به گردنش اشاره کردم

+ اثراتش کاملا مشخص

هول زده واییییی گفت و موهایش و بیشتر ریخت رو گردنش

این حرکتش نظر سام و که کنار رایان نشسته بود جلب کرد

سام لبخند کجی به روشا زد

مطمئن بودم اگه کسی اطرافشون نبود قطعا اوضاعشون فرق میکرد

سرم و انداختم پایین و خنده ی ارومی کردم
روشا اروم لب زد :

_ خودت که میدونی اون منطقه چه حسی بهت دست میده وقتی
بفهمی واقعا جفت همین، به خصوص اگه دوطرف گرگینه باشن

سرم و تکون دادم

صدای قدمای رهام به گوشم خورد

اومد نزدیکم و کاناپه کنار من نشست

_ رایان برای فردا صبح آماده باش

که حرکت کنیم

سام حواست به گله خیلی باشه تو این شرایط به بچه ها بگو خیلی از
قلمرو خارج نشن

اگرم قصد داشتن جایی برن تنها نباشن

سام سرش و تکون داد

_ خیالت تخت باشه رئیس

رهام از جاش بلند شد و سام و صدا زد

حدس زدم بخاطر قضیه خواهرش میخواست باهاش حرف بزنه چون
فکر نمیکردم که روشام بخواد با ما بیاد

جفتشون رفتن بیرون و سرگرم صحبت شدن

صدای رایان به گوشم خورد

_ زنداداش

+ بله

_ برای حرف اون روزم که ناراحت نشدی

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین

+ نه... این چه حرفی اتفاقا صمیمیت بین خانواده رو دوست دارم

روشا گفت :

_ اینطوری میگی از فردا دیگه ترور شخصیت میکنه

خندیدم که صدای رهام

_ عروس خوب با خواهرشوهر جور شده ها

شاممون و با شوخی و خنده خوردیم

و اخر شبم با بابا تماس گرفتم و خبرش و پرسیدم و کلی باهم حرف

زدیم

رهام گفت یک کوله پشتی کوچک خوراکی بگیرم که تو راه از همونا استفاده کنیم

نفس نفس میزدیم مسافت زیادی و پیاده اومده بودیم
دستم و گذاشتم رو شونه رهام، اگه دستش مثل حصار پشت کمرم
نبود نمیتونستم رو پام بایستم
+ رهام دیگه نمیتونم

_ مهتیسما ما تو قلمرو خونا شام های کوهستانی ، نمیتونیم تبدیل
شیم

+ باشه... باشه حداقل یکم بشینیم

صدای رایان اومد

_ راست میگه داداش برای ما عادی این مسافت واس مهتیسما زیاد
رهام سر تگون داد

.....

از زبان رهام :

قصدم این بود تا شب نشده رئیسشون و ملاقات کنم، اینجا منطقه
خوناشام های کوهستان ، مسلما قدرت دست اوناست
اما از چهره ی مهتیسای خستگی میبایرد کاملاً بهش حق میدادم
از ورودی منطقه ما تبدیل شدیم و مابقی مسیر و حالت عادی اومدیم
کوله رو انداختم کنار تخت سنگ
خودمم نشستم مهتیسای نشست و بلافاصله سرش و گذاشت رو شونم
و چشماش بست
موهایش و بوسیدم به خودم فشارش دادم
+ تمام تلاشت و کن که خوابت نبره
_باش... فقط میخوام یکم چشمام و ببندم
رایان از کوله بطری آب و درآورد و به مهتیسای داد
حس کردم باد شدیدی به پوست صورتم خورد
سریع از جام بلند شدم
رایان و مهتیسای متوجه این باد یهوئی شدن و کنارم ایستادن
به اطراف نگاه کردم خوناشام های کوهستان اونقدر سریع بودن که با
چشم عادی دیده نمیشدن

دوباره اون جریان باد با شدت بیشتر اومد و تا به خودمون بیایم چند
تا خونا شام دورمون حلقه زده بودن

لعنتی تعدادشون خیلی زیاد بود

یکیشون رو بهمون کرد و گفت :

_ بوی کثافت میاد

دستم و مشت کردم و خرنوسی از گلوم خارج شد

+ اومدیم رئیستون و ببینیم

_ تو کی باشی که بخوای رئیس مارو ببینی؟

_ اصلا شما عوضیا به چه جرئتی وارد قلمرو ما شدین؟

رایان با عصبانیت یک قدم به سمتشون رفت که با این حرکتش تمام
خونا شام به دفاع حالت تهاجمی گرفتن

+ نه رایان، به هیچ وجه نه تبدیل میشی نه حرکتی میزنی

+ ما فقط میخوایم با رئیستون حرف بزنیم، قطعاً اگه بخواین اسیبی

بهمون برسونین با خشم رئیستون مواجه میشید

با شک بهم نگاه کرد

نگاهش از من برداشته شد و به مهتیسافتاد

امیدوار بودم فکری تو سرش نباشه

اما تو یک لحظه به طرف مهتیسا حمله کرد و گردنش و گرفت
با خشم یک قدم رفتم جلو که مهتیسا ناپدید شد و چند ثانیه ی بعد
دوباره کنارم بود

لبخندی زدم، پس جفت من کارشو خوب یاد گرفته بود
اون خوناشام که حالا تو بهت و ناباوری بود بهم زل زد
_ اون چیه دیگه؟؟ از چه گونه ای؟؟
اینبار با لحن آلفا گفتم :

+ همین الان باید من و ببری پیش رئیس
هرچند لحن الفام هیچ اثری روی خوناشام ها نداره اما همین که
مصمم بودن من و بفهمن کافیه
سر گروهشون با علامتی که داد تعدادیشون جلومون قرار گرفتن و
تعدادیشون پشتمون

_ بخوای حرکتی بزنی مهلت نفس کشیدن بهت نمیدم
ما به قصد جنگ و مبارزه نیومده بودیم هدف من اتحاد بود
راه افتادن و پشت سرشون مام حرکت کردیم

.....

از زبان مهتیسّا :

وقتی تا به خودم پیام اون خوناشام از پشت من و گرفت به گردنم
فشار آورد

قبل اینکه رهام کاری کنه طبق آموزشایی که دیدم عمل کردم
و خودم حس کردم که چقدر با آسودگی و سرعت بیشتری نسبت به
قبل تونستم انجام بدم چشمام و بستم و فقط هوا فکر کردم
تو ثانیه بعد کنار رهام بودم

کم کم داشت اون حس ترسی که نسبت به قدرتم داشتم از بین
میرفت

ساعت ها راه رفتیم از باریکه ای که یک طرفش دره بود و طرف
دیگش دیگش کوه و صخره

از این قسمت حکاکی ها و ستون هایی روی صخره ها دیده میشد
که آدم یاد فیلم های تخیلی و مقر موجودات عجیب و ماورایی
میفِتاد

فیلم های تخیلی؟؟

هیچ وقت فکرش و نمیکردم که تو دنیای واقعیمون با چنین روزهایی
رو به رو بشم

دیگه کم کم راه اسون شد و قسمت شیبش پله داشت
از شوق اشتیاق و ذوق حتی خستگی رو هم فراموش کرده بودم
از پله ها که رد شدیم به قسمت ورودی رسیدیم ، در واقع ما داشتیم
میرفتیم تو دل کوه

چجوری همچین چیزی و ساختن
تمامش سنگ و صخره بود
چجوری زندگی میکردن

قطعا زمستان های سردی داشت

وارد یک راه رو شدیم بعدش یک محوطه کاملا بزرگ و وسیع
دور تا دورش با فاصله روی دیوار هاش شعله اتیش بود که باعث
روشنایی میشد

ادمای زیادی بودن، نه در واقع خونا شام های زیادی اطرافمون بودن
که هر کدومشون مشغول کاری

وقتی برای اولین بار دیدمشون تازه فهمیدم چرا بهشون می‌گن
خوناشام های کوهستان لباس هاشون همه از برگ های ضخیم و
پوست حیوانات بود

ما وسط سالن منتظر ایستاده بودیم یهو همه از خودشون صداهای
عجیب و غریب دراوردن و پاهاشون و میکوبیدن زمین و دستاشون
مشت میکردن

اونایی که صلاح داشتن میکوبیدن به زمین
انگار زمین زیر پامون داشت میلرزید
گومب گومب

صدای رایان اومد

_واقعا لقب وحشی بهشون میخوره، چه غلطی دارن میکنن
رهام در جوابش گفت :

_فکر میکنم رئیسشون داره میاد

به اطرافم نگاه کردم

همه هماهنگ دستشون گذاشتن کنار لبشون و چند بار صدای گرگ
در آوردن و یک پاشون و محکم با ضرب خاصی کوبیدن به زمین
یهو صدا قطع شد و همه جارو سکوت گرفت

به رو به روم نگاه کردم

یک نفر اروم به سمت صندلی میومد

حتی اونم همه ی لباس هاش از پوست حیوون بود با این تفاوت که
شنلی پشتش داشت که روی زمین کشیده میشد و نقابی که فقط
نیمه ای از صورتش و پوشیده بود

با قدمای اهسته به سمت صندلی رفت و نشست
همه جا سکوت بود اون همه فریاد و هیاهو یکباره قطع شده بود
اونی که به من حمله کرد چیزی و در گوش رئیسش گفت
صداش مثل یک انعکاس پیچید و با شنیدن صداش ابروی هر سه
تامون از تعجب پرید بالا
_ آلفا، بیا نزدیک

صدای خانم!

رئیسشون یک خانم بود!

انگار رهامم نمیدونست که طرف حسابش یک خانم نگاهی به من و
رایان انداخت

_ مهتیس از کنار رایان تگون نخور

سرم و تگون دادم که رهام رفت پیش رئیس خوناشام ها
یکیشون مقابل من و رایان قرار گرفت
انگار حرکتشون کیلومتر بر ثانیه بود
مثل شبه

رو به رایان کرد و گفت :

_ رئیس دستور داده ازتون پذیرایی بشه، دنبالم بیاین
رایان نگاهی بهم کرد و در جوابش گفت :
_ داداشم چی؟؟

_ درحال مکالمه با رئیس بعدا بهتون ملحق میشه
سرش و تگون داد

دنبالش راه افتادیم بعد از گذشت یک راه رو وارد محوطه دیگه ای
شدیم که یک طرفش میز سنگی بزرگ و طولانی بود که چند نفری
دورش در حال خوردن غذا بودن به طرف دیگه ی میز رفتیم

_ گوشت آهو، بره، گوساله و با کمی مخلفات راستش ما خیلی اهل
غذا نیستیم نه اینکه کلا نخوریم نه، اما
نگاهی به من کرد و ادامه حرفش و زد

غذای اصلی ما خون

رایان دستش و به حالت محافظت جلوم گرفت و با عصبانیت گفت:

_ بهتر که مواظب خودت باشی

خندید و رفت حین رفتنش دست تکون داد

_ نوش جونتون

نگاهی به غذا ها انداختم اخمام رفت توهم و با حالت چندشی به رایان گفتم :

+ راستش من لقمه هایی که از خونه اوردم و ترجیح میدم

خندید و با حالت باحالی ابرو بالا انداخت

_ اما من میخوام گوشت آهو رو امتحان کنم اگه بد بود میام

ساندویچای تورو میخورم

با خنده سری تکون دادم و رو صندلی نشستم حتی صندلیاشم از

سنگ بود

.....

از زبان رهام :

به چهرش نگاه کردم ، هر چند که فقط نیمی از صورتش مشخص بود

به هیچ وجه انتظارش و نداشتم که با یک زن روبه رو بشم

_ بهم خبر داده بودن که میخوای وارد قلمروم بشی

+ لابد میدونی که چرا

سرش و تگون داد

_ و چرا فکر کردی که دوباره به شماها اعتماد میکنیم ؟

+ میتونم اسمتون و بدونم؟

_ آنیسا « به معنای مبارز بزرگ »

اسمم آنیساس

سرم و تگون دادم

+ آنیسا من قبول دارم که اجدادم به شما خیانت کرد، اما قرار نیست

اشتباهات گذشته تکرار بشه

پوزخندی زد

_ اشتباه؟؟ اجداد تو همسر یکی از روسای سابق مارو کشت ، دقیقا
بعد از پیروزی

انقدر عوضی و پست بودن که روی پیمانی که دادن نمودن
دستام مشت شد

درسته که کارشون اشتباه بود اما نمیتونستم این همه توهین و قبول
کنم

اخمام رفت توهم

+ من اینجام برای اتحاد دوباره، کل دنیا داره پر میشه از خونا شام
های سیاه قطعا اگه به همین روال پیش برن و نتونیم جلو شون
بگیریم به زودی شمام میشید زیر دست اونا

برای گذشته ای که اجدادم مقصرش بودن افتخار نمیکنم، اما الان
اینجام بخاطر تمام کسانی که برام عزیزن، بخاطر خونوادم، گلم،
بخاطر تمام مردم دنیا

تو به عنوان یک رئیس باید بیشتر از گذشته و اجدادت مردم الانت
برات مهم باشه

بهم نگاه کرد از نگاه و صورتش هیچ چیزی نمیشد فهمید
بهم نگاه کرد

_ باشه... اما

منتظر نگاهش کردم

_ اما باید با خونت این پیمان و بندی

سرم و تگون دادم ، پیمان با خون یعنی تو جونت و گرو میزاری و
اگه زمانی به این پیمان خیانت کنی کشته میشی

از تصمیم مطمئن بودم چون قرار نبود هیچ خیانتی این وسط
صورت بگیره

_ شنیدم جفت دختر طبیعت

+ هوممم

_ میخوام ببینمش

اخمام رفت تو هم

+ باش... اما پیش خودم

پوزخندی زد

برگشتیم جای قبلی

بههم گفت تاشب قرار داد پیمان و آماده میکنه سر تگون دادم و من و

پیش رایان و مهتیسراهنمایی کردن

— چی شد داداش؟ راضی شد؟

+ هوومممم اما به شرط خونم

— چی! تو که قبول نکردی

+ قبول کردم

مهتیسا نگران بازوم و گرفت

— شرط خون چیه؟؟

بهش نگاه کردم طبق معمول رایان اینطور مواقع نتونست زبانش و
نگه دار

— یعنی اینکه اگه روزی زیر قولش زد میتونن جانش و بگیرن

مهتیسا با چشمای گرد شده و ترسیده بهم نگاه میکرد

با دستام شقیقه هام و ماساژ دادم

مهتیسارو گرفتم بغلم

+ نترس... کسی قرار نیست زیر قولش بزنه که بخوان آسیبی بهم
برسونن

سرش و نرم تکون داد

— من نمیزارم...

لبخندی زدم تو این شرایط انگار میدونست چجوری حالم و اروم کنه
موهاش و بوسیدم

از بغلم اومد بیرون

_ نگفت کی آماده میکنه قرارداد؟

+ چرا تا شب آماده میشه ، شب اینجاییم فردا صبح زود حرکت
میکنیم

_ خطری که نداره

سرم و به معنی نه تکون دادم

+ فکر نکنم کاری و برخلاف دستور مافوقشون انجام بدم

.....

دستم و گاز گرفتم و به سمت کاغذ بردم

قطره ی خون از دستم چکید و روی برگه پخش شد

صدای آنیسا تو محوطه پیچید

_ سربازهای من به زودی جنگی در پیش خواهیم داشت و من برای
باقی ماندن صلح و امنیت در جهان تصمیم گرفتم دوباره با گرگینه
ها متحد بشیم اما

اما این پیمان و اتحاد مثل گذشته ها نیست

این پیمان با خون امضا شده و اگه خیانتی صورت بگیره...
با گرفتن خون هم جواب داده میشه

دوباره صدای فریاد و کوبیدن پاهاشون کل سالن و گرفت
انگار نوعی واکنش به حرفای رهبرشون بود
انیسا رو کرد به مهتیس

_ خب دختر طبیعت... نمیخوای بخشی از نیروهات و بهمون نشون
بدی

اینجا همه از وقتی که شنیدن تو برگزیده طبیعتی مشتاقن تا با
نیروت آشنا بشن

مهتیس به من نگاه کرد لبخندی زدم و چشمام و بستم

لبخند زد و رفت وسط سالن

چشماش و بست، نمیدونستم که میخواد چیکار کنه اما اینو
میدونستم که بهترین و انتخاب میکنه

چشماش و باز کرد و به من نگاه کرد از نگاهش هیچ چیزی پیدا نبود
یک لحظه به این فکر کردم که شاید نمیتونه اما تو همین لحظه
غیب شد و به ثانیه نکشید که کل کوه به لرزه در اومد

زمین داشت میلرزید خاک و سنگ های ریزی از سقف سالن
میریخت پایین همه دستامون و گرفتیم بالای سرمون لرزش هر
لحظه بیشتر میشد و منتظر بودم زمین از وسط نصف شه اما یهو این
لرزش ها قطع شد نفس راحتی کشیدم

انیسا لبخندی زد منتظر بودم مهتیسارو کنارم حس کنم که کل
دیوار های سالن آتش گرفت و شعله ی آتش هر لحظه بیشتر
میشد

سرم و تکون دادم

خوشحال بودم که تا این حد پیش رفته بود اما میترسیدم که دوباره
ضعیف شه و از حال بره

همه جا اروم شد و مهتیسارو به روم قرار گرفت
خندید

__چطور بود؟

+ خودت چی فکر میکنی؟

__ به نظرم واس یک تازه وارد خیلیم خوب بود
لبخندی به این حرفش زدم ، هنوز همه ی افراد تو محوطه شوکه
بودن هر کدوم داشتن پچ پچ کنان حرف میزدن
آنيسا اومد کنارمون

__ هيچ وقت فکر نمیکردم یک روزی دختر طبیعت و بینم
زمین به تو احتیاج داره خیلی مواظب خودت باش
مهتيسا در جوابش لبخندی زد و سرش و تگون داد
.....

موقع برگشت کارمون آسون تر بود بخاطر اتحادمون میتونستيم تو
کوهستان در حالت گرگ باشیم و زمان کمتری برد تا برگشتيم

هممون نشسته بوديم تو نشيمن
کلافه با دستام صورتم و پوشوندم
هنوز خستگی راه از تنمون در نشده بود رو کردم به سام :
+ تو چی گفتی بهشون؟

_ هیچی گفتم الفا در حال حاضر نیست باید باهاش صحبت کنم بعد
خبرش و بدم

+ دیگه چی گفتن راجع به این دختر؟؟

_ راستش انجمن چیز خاصی نگفت فقط گفت از اونجایی که تعداد
افراد گله ما کمتر گله مارو مناسب دونستن

سرم و تکون دادم

رایان گفت :

_ همینطوری که همیشه یک فرد جدید وارد گله شه ، قبلش یک
تحقیق باید کنیم

سامان سرش و تکون داد :

_ من زنگ زدم به گله روسیه

الفاش گفته برای دخترش پاپوش درست کردن و نمیتونن ثابتش
کنن که کار دخترشون نبوده و برای مجازات از گله تبعید شده
لعنتی...

تو این گیرو دار، یک فرد جدید تو گلمو کم داشتم

سرم و به معنی باشه تکون دادم

+ بزار بیاد مشکلی نیست...

آمار دقیق و از خودش می گیریم بعدش دوباره خودم با پدرش و
انجمن حرف میزنم اگه حرفاشون یکی نبود و چیز مشکوکی دیدیم
هماهنگ میکنم بفرستنش جای دیگه

+ کی میرسه؟

_ فردا صبح متاسفانه

سرم و تگون دادم و نفس عمیق و خسته ای کشیدم

+ رایان تو فردا صبح برو دنبالش

_ عههههه بابا من میخوام بخوابم همش کارای سخت سخت و میدی
به من

خندم گرفته بود لحنش و حالت غرغر کردنش و انقدر باحال بود که
همه زدیم زیر خنده

سام به شوخی زد پشتش

_ داداش معلومه که اصلا اونجا بهت نرسیدن از گودی زیر چشمت
مشخص که نتونستی خوب بخوابی

_ واقعا معلومه داداش؟؟

اصلا اونجا بهم نمیرسیدن تازه همش فکر میکردم اگه بخوابم
خوناشام های وحشی میریزن من و میکشن

مهتیسا خندش گرفت بود

_اره داداش... بخاطر من بود رفتن و یک آهو دوباره شکار کردن
واقعا رایان اونجا انقدر به شکمش می رسید و گوشت میخورد انگار
خونه خودش فقط سبزیجات بهش میدادن
+ خیلی خب برو بیارش بعدش قول میدم ۲۴ ساعت باهات کاری
نداشته باشم تا بخوابی

_اومد و دختر قاتل و جانی بود، میخوای من و بکشی؟
بعدش مثل دخترا چپ نگام کرد و سرش و مثلاً با عشوه تکون داد و
گفت :

_بیشوووورررر و نکبت

سرم و به حالت تاسف تکون دادم

رایان شاید میخواست با شوخی و خنده جو و عوض کنه

اما حرفش درست بود

دختری که نمیدونستم بخاطر چی تبعید شده و چیکار کرده و
چیکارس داره وارد گله من میشه اونم برای مدتی که مشخص نیس
همه ی اینا کلافه و عصبیم میکرد

+ سام تو گله که در نبود من اتفاقی نیفتاد

_ نه ... اما

اما متاسفانه تعداد گمشده ها داره بیشتر میشه نه تنها تو این منطقه بلکه جاهای دیگم همینطور

+ موضوع جسدا چی شد؟؟

_ هیچ... اونارو تحویل خونواده هاشون دادن همچنان درحال بررسی موضوعن اما کاری نمیتونن انجام بدن ، کی فکرش و میکنه اینا کار یک مشت خونا شام

وارد اتاق شدم مهتیسا خوابیده بود

وسط گفت و گویی که راجع به دختر یکی از الفاهای گله ی دیگه داشتیم

معذرت خواهی کرد و اومد اتاق

این چند روز خیلی بهش سخت گذشت

منطقم میگفت بیدارش نکنم تا استراحت کنه اما دلم و گرگم...

رفتم روی تخت نشستم نفس عمیقی کشیدم که عطر مهتیسا توی دماغم پیچید و حالم و بدتر کرد خواستم بلند شم تا یک دوش آب سرد بگیرم که دستای مهتیسا از پشت دور گردنم چفت شد و سرش و برد توی گردنم

لبخندی زدم

پس جفت من بیدار و هوس شیطنت کرد

گردنم و بوسید و زبون زد

_ چقد دیر کردی ...

+ طول کشید... خیلی منتظر موندی؟

_ هوممم... منتظر یک گرگ وحشی بودم

منتظر گرگ نقره ایم

برگشتم سمتش، حالا کاملاً قفل هم بودیم

+ پس منتظر گرگ وحشیت بودی

لبش و به دندون گرفتم

امشب تازه شروع شده بود برام

مهتیساً داغ تر از من بوسه رو ادامه داد اشتیاقش و تو رابطه دوست

داشتم بهم حس قدرت میداد

گازی از لب پایش گرفتم و کشیدم ، صدای اهش توی گوشام

پیچید

اروم خوابوندمش و خیمه زدم روش

لباس خوابش و دراوردم و دوباره رفتم سراغ لباس

گردنش، سینه هاش، نافش

ناله هاش داشت بلند تر میشد

لبخندی زدم

رفتم پایین تر، بوسه ای بین پاش زدم، چنگ زد به موهام و

_رهام...

_جانم،

امشب تازه شروع شده

بلند شدم و لباسام و دراوردم

و دوباره رفتم بین پاش، وقتی یک بار به اوج رسید لبش و بوسیدم و

حرکتم و شروع کردم...

حالا، حالا باید قدرت یک گرگ گرسنه رو حس کنه

از زبان رایان :

به صفحه ی گوشیم زل زدم
یک دختر بیبی فیس با موهای کوتاه
وقتی گفتن دختر یکی از الفا ها تبعید شده
انتظار همچین دختری و نداشتم
انتظارم یک دختر و خشن و... بود
کلافه دست کشیدم تو موهام
_ لعنتی این چه حسی دیگه ، با یک عکس فقط
دوباره به مسافرا نگاه کردم
یک دختر با یک چمدون سر گردان ایستاده بود و هر از گاهی به
صفحه ی موبایلش زل میزد
رفتم جلو تر، سرم و کج کردم و به چهرش نگاه کردم
خودش بود... محیا، اسمش محیا بود
رفتم نزدیکش
+ محیا خانم
سرش و به طرفم برگردوند و به من نگاهی انداخت و یک تای ابروش
رفت بالا و دوباره به صفحه ی گوشیش زل زد

_ آقای پارسا؟؟

سر تکنون دادم

+ خودمم... چمدونتون و بدید به من

لبخندی زد و سرش و انداخت پایین

به لبخندش نگاه کردم ، چقدر قشنگ میخندید!!

یهو به خودم اومدم... چته؟؟ مگه دختر ندیدی!!

چمدون و گرفتم با هم به سمت جایی که ماشین و پارک کرده بودم
رفتیم

چمدونش و گذاشتم صندوق عقب و سوار شدیم

+ تو راه که اذیت نشدین؟

_ اوممم... نه خیلی اما تو فرودگاه سخت شمارو پیدا کردم

به نیمرخش نگاه کردم شالش از سرش افتاده بود

پوست سبز و موهای مشکی ، فکر نمیکردم موهای کوتاه انقدر به

یک دختر بیاد

گرمم شده بود، دلم میخواست بزنم کنار و اونطوری که میخواستم

لبش و ببوسم...

سرم و تکون دادم و شیشه ی ماشین و دادم پایین تا هوای آزاد به
سرم بخوره



سرم و تکون دادم شیشه ماشین و دادم پایین تا هوای آزاد به سرم
بخوره شاید از این فکر بیام بیرون

.....

از زبان رهام :

+ خب از قبيلتون برام بگو... چي شد کارت به اينجاها كشيد؟
به چهره ي محيا و حالتاش دقت كردم، اصلا بهش نميخورد بخواد
كاري بر عليه گله خودش و نژادش كنه
وقتي محيا وارد خونه شد راستش انتظار يك دختر خشن و با هيكل
ورزيده داشتم

اما اين دختر هيچ جوړه بهش نمياد بخواد دروغ بگه
_ اوممم... راستش گله ي ما مدتي دچار اغتشاش شده
مدام كشته داريم

هر روز از تعدادمون داره كم ميشه

سرم و تكون دادم

+ اين فقط اوضاع گله شما نيست... تقريباً همه تو اين شرايط به سر
ميبرن

_ ما توي گلمون جاسوس داريم كه فكر ميكنم خودي

يك تاي ابروم رفت بالا

+ جاسوس خودی؟؟

سرش و تگون داد

_ اوهوم... البته مطمئن نیستم

+ اصولا گرک ها اهل خیانت نیستن

زل زد به چشمام

_ بخشی از ما انسان... و طمع یک انسان حریص ممکن اون و به

هرجایی بکشونتش

بهش نگاه کردم... حرفش درست بود

طمع برای رسیدن به جایگاه و قدرت خوبه!! اما اگه از حدش بگذره

ممکن نابودت کنه!!

+ خب چی شد که همه چی افتاد گردن تو؟؟

_ راستش من تو قسمت بایگانی علوم آزمایشگاه کار میکنم

متاسفانه ما داشتیم روی نمونه خون یکی تحقیق می کردیم

مورد نایابی بود... حداقل برای من

اون نمونه خون از یک خوناشام گرفته شده بود که خون یک گرگینه

رو مکیده بود

در صورتی که خون گرگینه و خونا شام باهم جور در نیاید و باعث
مرگ میشه

اما اون زنده مونده بود

موشکافانه و با دقت به حرفاش گوش میدادم

محیا ادامه داد :

_ یکی نمونه خون و عوض کرده بود اما کسی متوجه نشد هیچ اثری
از خودش نذاشته حتی دوربینام ضبط نکرده بودن

متاسفانه این موضوع باعث شد به من شک کنن ... چون من تنها
کسی هستم که کلید بایگانی و داره

+ چطور نتونستین ثابت کنین؟؟ تو دختر آلفایی

_ هر چقدر سعی کردیم نشد... اثر انگشتای من رو نمونه خوناس...

کلید دست منه، همه چی دست به دست هم داده تا من مقصر بشم

_ راستش پدرم خیلی تلاش کرد که به جای اینکه من و بفرستن تو

یک گله ی دیگه بهم فرصت بدن تا ثابت کنم بی گناheim و اما قبول

نکردن

+ الان نمیدونی اون نمونه خون کجاست ؟

سرش و به معنای نه تکون داد

رایان رو کرد به من

_ نمونه خون خوناشامی که خون یک گرگینه رو مکیده؟! چجوری
میشه؟؟ از لحاظ علمیم منطقی نیست اصلا

سرم و تگون دادم

+ اره... یکم مشکوک باشه، رایان به محیا کمک کن چمدونش و بزار
تو اتاق مهمون تا استراحت کنه

از زبان رایان :

چمدون و گذاشتم کنار درو به محیا نگاه کردم
_ فعلا اینجا استراحت کن تا بعد ببینیم چی میشه

+ باشه... خیلی ممنون

امیدوار بودم حالا حالاها همینجا بمونه

به چهرش نگاه کردم، این چه حسی بود؟؟

دوست داشتم برم جلو و ببوسمش

یا حتی، حتی نشونش کنم!!

کلافه به موهام دست کشیدم

گرگم خیلی بیتاب بود انگار یک تیکه جدا شدش و پیدا کرده
به خودم اومدم دیدم جلوش ایستادم
خیلی نزدیک، طوری که گرمی نفساشو حس میکردم
به چشمم نگاه میکرد، نگاهش و اون حس و داغی تو نگاهش و
دوست داشتم
ناخودآگاه سرم و بردم جلو میخواستم، میخواستم طعم اون لبای
صورتیش و بچشم
اما صدای «بخشید» ضعیف محیا باعث شد یهو به خودم بیام
محیا پا تند کرد و از اتاق رفت بیرون
چیکار میکنی؟؟
اون دختر یک الفا قدرتمند!
فقط برای مدتی اینجاست!
یهو به خودم اومدم
محیا رفته بود... نباید میزاشتم از قلمرو خارج شه
لعنتی!!!
پا تند کردم و رفتم تو نشیمن

اما نبود ، وارد آشپز خونه شدم

روشا داشت غذا میخورد

+ محیا رو ندیدی؟؟

_ همون دختر تازه ؟ هومممم فکر کنم رفت بیرون

پا تند کردم و رفتم از خونه بیرون

شیفت دادم و بو کشیدم

به سمتی که محیا رفته بود دویدم

دیدمش !!

گرگ خاکستری با رگه های طلایی

گرگم با ذوق به سمتش دوید

محیا متوجه من شد

حالا گرگامون موازی هم در حال دویدن بودن

سرعتم و تندتر کردم و ازش زدم جلو ، مقابلش ایستادم

رفتم جلو به آرومی پریدم روش

گرگامون داشتن باهم رو خاک غلط میزدن و بازی میکردن

هیچ وقت! هیچ وقت گرگم نخواسته بود با دختر بازی کنه

هیچ وقت این حس و نه من نه گرگم نداشتیم
ایستادم ... با پوزم سر و گردنش و نوازش میکردم و زبون میزد
محیا زوزه های اروم و تو گلو میکشید
جفتمون تبدیل شدیم
حالا تو حالت انسان بودیم من روش خیمه زده بودم
وزنم و انداختم روی دستام
بی ارده سرم و بردم جلو لباشو بوسیدم اما این بوسه فقط اولش اروم
بود
دستای محیا چفت گردنم شد و هر لحظه داغ تر میشد
لب پایش دندون کشیدم، صدای اه تو گلوش داغ ترم کرد
زبونم و کشیدم رو لبش، محیام درست مثل من بیتاب بود
لبامون از هم جدا شد اما فاصله نگرفتیم
به چشماش نگاه کردم
چشماش بسته بود و لبش و به دندون گرفته بود
چشماش و باز کرد، بهش نگاه کردم

_ این چه حسیه؟

+ هر چی که هست... دوش دارم

از روش بلند شدم ، دستام و به طرفش دراز کردم

لبخند آرومی زد و دستم و گرفت بلند شد

لباساشو باهم تکوندیم تا خاکیش تمیز شه

به طرف خونه حرکت کردیم

محیا آرومی لب زد :

_ بوی من و میدی

خندیدم ... سرم و بردم نزدیک گردنش ، گردنش بوسیدم و زبون زدم

+ توهم بوی من و میدی

اولین کاری که میکنیم باید بریم حموم

وگرنه فکرای اهالی خونه تا س*ک*س هم پیش میره

خندید و سرش و تگون داد

محیا یهو ایستاد و نگران بهم نگاه کرد

_ الان چی میشه؟؟

سوالی زل زدم بهش

_ آخه... آخه اولین باره این حس و دارم... الان، ما

لبخندی رو لبم شکل گرفت

برای محم این حس تازه بود

+ نمیدونم... شاید با داداش حرف زدم

محیا با دستاش صورتش و پوشوند

_ وایییی، الان داداشت میگه دختر هنوز نیومده دردسراش و با

خودش آورده

به این حرکتش و لحنش خندیدم

دستم و انداختم دور شونش

+ اینجوریام نیس ... نگران نباش

از زبان مهتیسّا :

سرم و آوردم بالا و به دیبا نگاه کردم

+ من درست متوجه منظورت نشدم

_ ببین توی تاریخ هیچ دختر طبیعتی نبوده که چنین کاری و انجام

بده

اما من با خودم این فکر و کردم

وقتی روح انسان همزمان میتونه

« دروغ، عشق، حسادت و... »

باهم داشته باشه، چرا تو نتونی همزمان با چند تا عنصر یکی بشی

+ به نظرت میشه؟

_ نمیدونم ... امتحانش میکنیم

بعد از این حرفش از جاش بلند شد

_ دنبالم بیا

پشت سرش رفتم بیرون

دیبا تو یک لحظه آتیش درست کرد

_ خب مهتیسای این هیچ اجباری نیست فقط یک امتحان اما میخوام

این و چند بار تکرار کنیم

سرم و تگون دادم

_ ببین میتونی همزمان هم به آب و هم به آتیش فکر کنی

چشمم و بستم

سعی کردم به جریان و آب و گرمای آتیش فکر کنم اما نشد

هر کاری میکردم نمیشد که روی دوتاش تمرکز کنم
مدام یا حالت آتیش میومد تو ذهنم یا آب
بعد از چند بار تکرار کلافه نفس عمیقی کشیدم
+ نوچ... همیشه اصلا به طور همزمان نمیتونم رو دوتاش تمرکز کنم
دیبا سری تکون داد
_ باشه... فعلا تمرین و تموم کنیم تا ذهن توم استراحت
اما مهتیسا
بهش نگاه کردم
_ سعی کن قبل خواب تو سکوت روی این قضیه تمرکز کنی
+ باشه... سعیم و میکنم
.....
_ مهتیسا
منتظر به رهام نگاه کردم
به چشمم زل زد، انگار برای زدن حرفش دو دل بود
_ نزدیک ماه کامله
ایستادم ، کاملاً متوجه منظورش شده بودم

رهام میخواست راجع به تبدیل شدن من حرف بزنه
یاده حرفای مادر جون افتادم
دلم نمیخواست روزی حسرت خیلی چیزها رو بخورم ، به جنگل نگاه
کردم
دلم میخواد یک روزی با گرگ نقره ایم
تمام این جنگل و فتح کنم
رها باشیم، طلوع آفتاب و باهم ببینیم
به رهام نگاه کردم که منتظر بهم زل زده بود
لبخندی زدم و رفتم جلو تر دستام و چفت گردنش کردم
+ من خیلی وقته که تصمیمم و گرفتم
... من تا آخرش باهاتم، حتی اگه آخرش مرگ باشه
با لبخند به چشماش نگاه کردم
+ من میخوام یک روزی با گرگامون تو این جنگل بدویم
رهام خنده ارومی کرد و ابروش و انداخت بالا
_ یعنی با تبدیل مشکلی نداری؟
سرم و به طرفین تگون

سرش و آورد نزدیک تر

داغی لباس و حس کردم ، این بوسه

این لبها بزرگترین دلخوشیم شده بودن

این مرد... این مرد حالا بهونه شده بود واسه جنگیدن ، واسه زنده
موند

رهام بخاطر من میجنگید

پس چرا من این کارو نکنم؟؟

با این فکر با اشتیاق دستام رفت لای موهایش و همراهیش میکردم

.....

هعییییی آروم و تو گلویی گفتم از خواب بلند شدم

تمام بدن از ترس داغ شده بود و عرق کرده بودم

لعنتی!!

این چه خوابی بود!!

به پنجره نگاه کردم ، پتو و کنار زدم و به سمت پنجره رفتم

ساعت نیمه شب و نشون میداد
جنگل تو تنهایی ترسناک بود به خصوص شبش
نمیدونم چرا تو خواب سنگینی نگاهی و حس کردم دوباره از پنجره
به اطراف نگاه کردم
اما کسی و ندیدم ، کلافه سرم و تگون دادم و به سمت تخت رفتم
لیوان اب روی میز برداشتم خوردم
دوباره یاد خوابم افتادم
تو خواب یکی دنبالم بود، کسی که هیچ چیزی ازش یادم نمیاد
یک جورایی انگار مثل روح بود توی مه
کلافه با دستام صورتم و پوشوندم
هر چیزی که بود.... ترسناک بود!!
هر چیزی که بود... ترسناک بود!!
_ مهتسا
+هعیییی
ترسیده به رهام نگاه کردم
_ چیزی شده؟

+ نه... فقط خواب بد دیدم

رهام بلند شد و بغلم کرد

_ چه خوابی؟؟

+ نمیدونم... چیزی مشخص نبود

نمیدونم یک جای مه گرفته بود یکی دنبالم بود... اما دیده نمیشد

رهام بهم نگاه کرد و موهام و نوازش کرد

+ انگار واقعی بود... نمیدونم هر چی که بود حس وحشت بهم میداد

_ چیزی نیست تموم شد

.....

سام و روشا رفته بودن تو اتاق و باهم حرف میزدن، یاد شب

خواستگاری خودم افتادم

سرم و انداختم پایین و لبخند آرومی زدم

البته اگه حرف بزنین!!!

رهام با بابای سامان در حال تعیین زمان مناسب برای مراسم عقد
بودن

خونواده سام اصرار داشتن که مراسم زودتر برگزار بشه
رهامم در این باره مخالفتی نداشت

و ترجیح میداد روشا و سام هر چی زودتر از بلاتکلیفی خارج شن
صدای مادر سام به گوشم خورد
_ مهتیسا جان
+ بله

_ میشه بی زحمت یک لیوان آب برام بیاری
+ چشم حتما... الان براتون میارم

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم
در یخچال و باز کردم و بطری اب گرفتم

چشمام و بستم... لعنتی!!

دوباره سنگینی نگاهی و حس کردم

به اطرافم نگاه کردم

هیچ کس نبود... اما مطمئن بودم

حس میکردم یکی داره نگاهم میکنه
حس خوبی نبود ... درست مثل حس توی خوابم ، حس ترس داشتم
_ مهتیسا

لیوان از دستم افتاد و صدای شکستنش در اومد
محیا نگران اومد جلو و شونم و گرفت
_ خوبی؟؟ رنگت پریده
+ خوبم... خوبم چیزیم نیست
سریع خورده شیشه هارو جمع کردم
و دوباره تو لیوان آب ریختم و با محیا وارد نشیمن شدیم

بعد از مراسم روشا دست من و محیا رو گرفت و برد تو اتاقش
با خنده رو کردم به روشا

+ حرفاتون خیلی خوب پیش رفته گویا
_ اره از همون مدل حرفایی که تو با داداشم زدی
بعد از این حرفش چشمکی زد
با محیا و روشا در حال بگو بخند بودیم

از جام بلند شدم و به سمت تابلو نقاشی که رو به رو تخت روشا رو
دیوار نصب بود رفتم

از وقتی که وارد اتاقش شده بودم نظرم بهش جلب شده بود
نزدیک تابلو رفتم

نقاشی یک دریا با موج های آرام بود اما چیزی که جالب بود دنباله
پری دریایی وسط دریا کشیده شده بود و چند تا ماهی نزدیکش
پری دریایی!!

حس کردم یکم زیادی فانتزی
به خودم اومدم ...

اره مثل گرگینه و خوناشام و جادوگر
اینا فانتزی نیستن!؟

صدای روشا به گوشم خورد ، اونقدر محو تماشای تابلو شده بودم که
متوجه نشدم روشا کی کنارم اومد

_ اسطوره ی عشق و نفرت منه

با تعجب به روشا نگاه کردم

به حالت نگام و چهرم خندید

+ این ملکه آرتنیس ... ملکه سرزمین های رام نشدنی

محيام اومد کنارمون

_ شنيدم يك قطره اشكش ميتونه هر بيماری و شفا بده

روشا سرش و تگون داد

_ آره منم اينو شنيدم... اما جالبيش اينجاست هيچ كس چهره ي

واقعيش و ندیده

ابروهام پريد بالا

+ اگه کسی نديدتش پس از كجا متوجه شدن اون يك پری دریایی

روشا لبخند زد

_ هيچ كس اون و ندیده جز... کسی كه ملکه آرتنیس عاشقش بود

آرتنیس ميتونه با چهره های مختلف ظاهر شه

کسی چهره ي واقعيش و تا به حال ندیده

_ ميتونم بيرسم چرا گفتي اسطوره ي عشق و نفرتته؟

روشا دست من و محيارپ گرفت ، هرسه تامون روی تخت نشستيم

+ ملکه آرتنیس عاشق يك پسر عادی ميشه

يك ماهی گیر ساده ، اون ها هر از گاهی هم ديگرو ميدیدن

آرتنیس این قدرت و داشت تا کاری کنه کسی که دوستش داره رو
وارد سرزمین خودش کنه

برادر آرتنیس حسادت میکنه و فکر میکنه اگه این پسر وارد
سرزمینشون بشه آرتنیس اون و به قدرت میرسونه

با یک نقشه کاری میکنه که آرتنیس عشقش و بکشه

بعد از مدت ها آرتنیس میفهمه این کار برادرش بوده و همه ی اینها
توطئه بوده اونقدر پر از نفرت میشه که برادرش رو هم میکشه

بعد از اون ملکه آرتنیس پر از عقده و حسرت میشه

حسرت از نبود عشق، آرتنیس خودش و نفرین میکنه که هرگز دیگه
نتونه عاشق کسی بشه، و قلبش سنگ و پر از نفرت بمونه

نفرت از خودش!!!

+ خب چرا؟ میدونم سخته اما شاید دوباره میتونست طعم عشق و
بچشه

چرا این فرصت و از خودش گرفت؟

روشا به معنای نمیدونم شونه ای بالا انداخت

محیا رو کرد به من :

_ می‌گن زمانی که ملکه آرتنیس به شکل پری دریایی صدا و حرکت
بالش

میتونه هر کسی و طلسم خودش کنه

خیلی وقته که کسی اون و ندیده...

دوباره به تابلو نگاه کردم

نمیدونم توهم زدم یا نه اما حس کردم موج های دریا تکنون خورد و
باله حرکت کرد

چشمام و کوچیک کردم

انگار توهم زده بودم!!

انگار توهم زدم!!!

دوباره که به تابلو نگاه کردم ساکن بود

درست مثل یک تابلو معمولی

سعی کردم از فاز توهم خارج شم

یکم دیگه تو اتاق روشا موندیم و با هم حرفای معمولی زدیم

آخر شب برگشتم اتاق خودم

رهام داشت با لبتاپ کار میکرد

رفتم جلو دستم و انداختم دور گردنش و از پشت پیشونیش و
بوسیدم

خنده ای کرد

_ بالاخره از روشا و محیا دل کندی

+ یکم باهم حرفای دخترانه زدیم

سرش و تگون داد

_ کار خوبی کردی ... منم چندتا ایمیل بزنم کارام تموم میشه

تا رهام کارش و انجام بده

منم لباسام و عوض کردم لباس خوابم و پوشیدم ، موهام و شونه
کردم

.....

توی جنگل مه بودم هیچ چیزی دیده نمیشد

ترسیده رو زمین خودم و عقب میکشیدم

میدونستم ، میدونستم یکی دنبالمه اما هیچ چیزی مشخص نمیشد
فقط ترسیده از چیزی که نمیدونستم چیه خودم و رو زمین
میکشیدم

ذهن و بدنم قفل کرده بود

....

ترسیده از خواب پریدم
کل بدنم بی حس شده بود ، انگار تو واقعیت داشتم فرار میکردم
تمامم خیس عرق شده بود
رهام نگران بلند شد

بهم نگاه کرد ، انگار میدونست چه حسی دارم
زل زدم به چشماش و پر از ترس گفتم :

+ خیلی واقعی بود

من مطمئنم که اتفاقی قرار بیفته

رهام بغلم کرد

_ هر اتفاقی... تا کید میکنم هر اتفاقی که بیفته من هستم تو تنها
نیستی

دستم و دور کمرش چفت کردم و سفت بهش چسبیدم
انگار میخواستم از این ترس لعنتی به آغوش رهام پناه ببرم
حقا که امن ترین جای دنیا بود
چرخش دستاش و پشت کمرم حس میکردم
الان، الان بیشتر از یک بغل میخواستم
سرم و آوردم بالا به چشمش نگاه کردم
نگام روی لباس رفت ، انگار فکرم و میخوند
چون بیتاب تر از من خم شد و داغی لباس و احساس کردم دستم و
دور گردنش پیچیدم و حریص تر از رهام بوسیدمش
من و خوابوند و خیمه زد روم
داغی بوسه هاش پایین تر رفت
گردنم ، سینه هام و...

اول مادر جون و بعد ویلیام و بغل کردم
صبح از رهام خواستم اجازه بده دیدن مادر جون پیام

از وقتی که ازدواج کردم فقط چند باری تلفنی حرف زدیم
صدای مادر جون به گوشمون

_ چه عجب یادی از مادر بزرگ پیرت کردی
تا خواستم جوابش و بدم ویلیام گفت :

_ گویا بهش خوش میگذره

و بعد نامحسوس دستش و برد سمت گردنش و مثلاً خاروند
چشمام و با حرص بستم

صبح که از خواب بلند شدم کبودی روی گردنم چشمک میزد سعی
کردم با کرم پودر بیپوشونم حتی موهامم ریختم روش اما گویی از
چشم ویلیام دور نموند

چقد رهام بخاطر این کارش ذوق میکرد انگار مالکیتش و ثابت میکنه
حتی چند باری سر به سرم میداشت

برای ویلیام زبون در اوردم

+ باز تو حرف زدی...

رو کردم به مادر جون :

+ راستش چند تا ماجرا پیش اومد نشد پیام پیشتون

ولی الان اومدم که یک دل سیر ببینمتون

با مادر جون نشسته بودیم رو کاناپه

از تمام اتفاقای اخیر براش گفتم

_ پس کلی ماجرا داشتی اونور

لبخند آرومی زدم

+ آره... بخاطر همین نتونستم پیام پشتون

_ عیبی نداره دخترم ... مسلما تو دیگه تمام وقتت مال خودت نیست

سرم و انداختم پایین

نمیدونستم از خواب های اخیرم بهش بگم یا نه

صدای مادر جون به گوشم خورد

_ مهتیسا

+ جانم

_ اتفاقی افتاده؟؟

به چشماش نگاه کردم

+ راستش... دو شب که دارم خواب میبینم
نمیدونم چه حسی اما خیلی واقعی
مهم تر از اون اینکه همش سنگینی نگاهی و رو خودم حس میکنم
مادر جون با دقت به حرفام گوش میکرد
_ چه خوابی؟؟

+ خواب میبینم تو یک جنگل مه دارم فرار میکنم
اما چیزی مشخص نمیشه انگار مثل یک روح
_ فکر میکنم باید منتظر یک اتفاق جدید باشیم
خیلی مواظب باش دخترم
و از همه مهم تر یادت نره که کی هستی ، ترس ادم و به هر جایی
میکشونه
سرم و تکون دادم

اینکه میدونی قرار یک اتفاقی بیفته اما ندونی چیه و با چی قرار رو به
رو شی شرایط و سخت تر میکنه

یکم دیگه با مادر جون حرف زدم اخرای صحبت مون ویلیام هم بهمون
ملحق شد

.....

وارد تراس اتاقم شدم ، نفس عمیقی کشیدم
به آسمون نگاه کردم شکل ماه کامل بود
به چیزی که تو ذهنم بود فکر کردم
« ماه کامل ، امشب ماه کامل !! »
قرار بود امشب تبدیل بشم
فورا وارد اتاقم شدم و یک یادداشت برای مادر جون نوشتم که من
میرم خونه
چشمم و بستم و به اتاقمون فکر کردم و سعی کردم تصویرش تو
ذهنم شکل بگیره
بعد چند ثانیه چشمم و باز کردم
رهام و دیدم که داشت از اتاق خارج میشد
انگار متوجه حضورم شد

برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد
نزدیکش شدم ، انقدر نزدیک که گرمی نفسای همو حس میکردیم
رهام اروم گفت :

_ مهتیس ، امشب ...

انگشتم و گذاشتم روی لبش

+ میدونم ... امشب ماه کامله

به لبای هم نگاه کردیم

انگار جفتمون ذهن هم و میخوندیم

انگار جفتمون ذهن هم و میخوندیم

جفتمون میدونستیم که چی میخوایم

به لبای هم حمله کردیم

نه... این بوسه مثل بوسه های قبل نبود

این بوسه قدرت داشت

ماه کامل انگار روی منم تاثیر گذاشته بود

با دندونش لب پایینم و گاز گرفت

صدای اه غلیظ و تو گلوم و شنیدم

به سختی ازش جداش شدم

+ نفسس...+

خنده ی آرومی کرد که ردیف دندوناش مشخص شد

_ مطمئنی؟

+ بیشتر از هر وقت دیگه ای

بههم نگاه کرد

آروم گفتم :

+ امشب بریم کلبه جنگلیت

لبخند شیطونی زد

_ اونجا دیگه هیچ چیزی جلو قدرتم و نمیتونه بگیر

خندیدم

بوسه ی کوچیکی رو لبش کاشتم

+ منم همین و میخوام ... میخوام رها شی

چشماش برق زد ، دستام و چفت گردنش کردم

روز اول و بیاد اوردم که توی کلبه باهم آشنا شدیم

کلبه جنگلی رهام ، نفس عمیق کشیدم با تغییر دمای فضا چشمام و
باز کردم

اینجا سرد تر بود اما نه خیلی

هنوز دستام چفت گردنش بود

مشت شدن دستای رهام و پشت کمرم حس کردم

و صدای پاره شدن لباسم

لبامون چفت هم شد ...

رهام منو بلند کرد ، برای حفظ تعادل پاهم و دور کمرش قفل کردم

مشغول لبای هم بودیم

به سمت تخت رفتم و من و گذاشت روی تخت

ما بقی لباسا رو از تن هم در آوردیم

دوباره داغی زبونش حس کردم

روی لبم، گردنم

سینم، نافم و

سرش و برد لای پام و داغی زبونش و حس کردم

حالا دیگه صدای اه و ناله هام دست خودم نبود

تو اوج رابطه تخت شکست اما رهام بدون توجه به ضربه هاش با
قدرت ادامه میداد

همزمان با فرو رفتن دندونای تیزی قسمت شاهرگ گردنم
به اوج رسیدیم

کنار هم دراز کشیدیم ، هر دو نفس نفس میزدیم

کنار هم دراز کشیدیم ، هر دو نفس نفس میزدیم
برگشتم سمت رهام

+ بخاطر قدرت ماه کامله

رهام سری تگون داد و دستش و برد زیر گردنم و من و در اغوش
کشید

_ دو سه روز دیگه دردت شروع میشه البته ممکن زودتر هم بشه

سرم و تگون دادم و خودم و بالا کشیدم

بوسه ارومی به لباش زدم

+ اینکه تو رابطه خودت باشی و دوست دارم

_ برای تو سخت میشه

+ اما من دوستش دارم

سرم و گذاشتم روی دستش و چشمام و بستم

.....

از زبان رایان :

هیچکس خونه نبود

گرگم بیتاب بود ، دوباره اون لبارو می خواست نه اینبار بیشتر
میخواست

کلافه به موهام دست کشیدم

میدونستم بخاطر ماه کامل اما چرا باید برای محیا بیتاب باشم

این همه ماه کامل گذروندم

بدون فکری درو باز کردم به خودم که اومدم دیدم پشت در اتاق
مهمانم

بدون تقه ای در و باز کردم

با دیدن محیا که دورش فقط یک حوله پیچیده شده بود حالم بدتر شد

نزدیکش شدم

+ نمیدونم چمه... فقط این و میدونم میخوامت

محیا بهم نگاه کرد

سرش و انداخت پایین و با صدای ارومی گفت :

_ راستش منم حال تورو دارم... رفتم حموم تا یک دوش آب سرد بگیرم

بهم نگاه کردیم

دستم و توی موهایش بردم

نگام کشیده شد به لبش

سرم و بردم جلو لبش و به دندون گرفتم دستای محیا وارد موهام شد

عقب عقب رفتیم و محیا رو روی تخت خوابوندم

سرم و سمت گردنش بردم

شاه رگش نبض میزد یک گاز... فقط با یک گاز جفتم میشد برای همیشه

روی رگش بوسه ای زدم و دستم اروم به سمت حولش رفت و از دورش کنده شد

محیا بی طاقت تیشترتم و از تنم در آورد

دوباره لباس و شکار کردم

+ محیا نمیتونم... اما نمیشه

تو دختر الفایی

_ میدونم

حلقه ی دستای محیا محکم تر شد و سرم به پایین متمایل

تیزی دندونای گرگ محیا رو روی شاهرگم حس کردم

بی ارده سرم رفت توی گودی گردنش و

دندونای گرگم ظاهر شد و انگار نبض محیا صدام میزد

دندونای گرگم ظاهر شد انگار نبض محیا صدام میزد

دندونای نیشم و وارد پوست محیا کردم هم زمان ضربه ی اول و

زدم

کشیدگی ناخنای محیا پشت کمرم حس خوبی بهم میداد

**

چشمام و باز کردم محیا سرش روی سینم بود آروم سرش و گذاشتم
روی دستم

موهایش و آروم کنار دادم و به جای نشونم که رد دوتا دندان نیشم
بود نگاه کردم

بوسه ای روی زخمش زدم و با زبونم قلقلکش دادم

محیا پلک زد و با خنده نگاهم کرد

به چشماش زل زدم

این دختر شاید خیلی زود و یهوایی اما حالا تمام زندگیم شده بود

بوسه آرومی به لباش زدم

+ خوبی؟؟

سرش و به معنی اره تکنون داد

دوباره لبش و بوسیدم

+ من برم پایین صبحونه آماده کنم

تو میتونی بیای؟؟

_ اره تو برو ... اینطوری بهتره

بلند شدم و لباسم و پوشیدم

از اتاق زدم بیرون

رهام روی کاناپه کلافه نشسته بود

روشا با دیدنم اخمی کرد

_ رایان کجایی تو

+ من ... من تو

سعی کردم بحث و عوض کنم

+ چی شده؟؟

رهام گفت :

_ مهتیسا درداش شروع شده ... اصولا درد تبدیل اینقدر زود شروع

نمیشه

_روشا رو کرد به رهام :

_ مهتیسا یک دختر عادی نیست اون دختر طبیعت شاید پروسه

تبدیل تو بدن اون متفاوت از بقیه باشه

رهام سرش و به معنی نمیدونم تکنون داد و از جاش بلند شد

اومد طرفم و از کنارم رد شد هنوز دو قدمم نگذشته بود

اما برگشت سمتم

اومد جلو و بو کشید

اصلا حواسم نبود قبل اومدنم دوش بگیرم ، گرگ ها حس بویایی
قوی دارن

با لحن اروم اما خشنی گفت :

_ نگو که اون کاری که تو فکر مه انجام دادی

حالا برادرم نه آلفای گله جلوم بود

+ راستش من میخواستم بگم به...

صدای فریادش بلند

_ تو فکر نکردی با این کارت ممکن یک جنگ قبیله ای راه بیفته ...

پدر محیا از لحاظ قدرت هم سطح منه

تا خواستم جوابش و بدم صدای محیا اومد

_ رهام

رهام با خشم بهش نگاه کرد

_ رایان تقصیری نداره ، من بودم که اول نشونش کردم

رو کردم به محیا

+ تو برو بالا ...

_ نه رایان کاری که کردم ، قرار نیست زیرش بزنم

محیا به رهام نگاه کرد و با لحن اروم اما مقتدری گفت :

_ درسته من دختر یک آلفام ، اما جدای همه این ها من یک

گرگینه ام و از اونجایی که تو جفت و پیدا کردی فکر میکنم این موضوع و باید درک کنی

_ من یک دو رگه ام رهام ، مادر من ایرانی و مطمئن باش هیچ وقت

اجازه نخواهم داد شما و گله ی پدرم درگیر بشید

رهام کلافه چشماش و بست و نفس عمیق کشید

_ حداقل قبلش باید از جفت بودن هم مطمئن میشدید

_ حداقل قبلش باید از جفت بودن هم مطمئن میشدید

+ داداش خودت میدونی گرگینه ها تو انتخاب جفت اشتباه نمیکنن

گوی مقدس فقط برای اطمینان بیشتر

رهام کلافه دست تو موهاش کرد

_ رایان خانواده محیا روسیه هستن
محیا تبعیدی و فعلا بهش اجازه برگشت نمیدن
فکر کردی چجوری برای جلسه خواستگاری و هماهنگ کنید
به محیا نگاه کردم

با دستم پشت سرم و خاروندم
+ اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم
ما یهو رفتیم سراغ اصل مطلب
لبخند دندون نمایی زدم که باعث شد رهام اخم کنه
محیا اخم باحالی کرد و سرش و انداخت پایین
رو کرد به رهام

_ من با مادرم صحبت میکنم و جریان و یک جوری براش تعریف
میکنم

رهام سر تکون داد
خواست چیزی بگه که صدای جیغ وحشت ناک مهتیس از بالا اومد
هممون شتاب زده به طرف اتاق دویدیم
رهام رفت نزدیک

مهتیسای عین مار به خودش میپیچید

روشا رو کرد به رهام و نگران گفت :

_ داداش فکر کنم باید ببریمش پایین زنجیر بندیمیم پروسه تبدیل
داره انجام میشه

.....

از زبان رهام :

ترسیده به مهتیسای نگاه کردم

تو سرم داشت تکرار میشد که هیچ چیزی عادی نیست ، دردی
مهتیسای خیلی زودتر از موعود شروع شده بود

میترسیدم

من ... آلفا قدرتمند ... از نبود مهتیسای میترسیدم ، از نبود جفتم

بغلش کردم و بلافاصله بردمش سمت زیر زمین خونه

گذاشتمش زمین و دستاش و به زنجیر بستم

هنوز قفل دست دومش و نزده بودم که صدای جیغ همراه با دردش

به گوشم رسید

_ رهاممممممممممم

سریع قفل و زدم

صورتش و گرفتم و لباس و بوسیدم

با تمام قدرتی که داشتم

نمیتونم ... نمیتونم حتی به نبودش برای ثانیه ای فکر کنم

شده باشه همه ی جونم و بهدخاطر بودنش میدم

بوسیدمش ... بارها و بارها

مهتیساً سعی داشت زنجیرو باز کنه

دستاشو مدام میکشید ، به خاطر تبدیل قدرت جسمیش انگار چند

برابر شده بود

طوری که زنجیرهایی که به دیوارمتصل بودن کشیده میشدن

با درد جیغ میکشید

به حالت جنین وار افتاد روی زمین

و به خودش پیچید

لباسش به خاطر جابه جایی استخوان های بدنش از پشت جر خورد

لباس و تو تنش جر دادم و باز کردم

تا راحت شه

لبم و گذاشتم روی لبش

+ طاقت بیار ...

نباید ، نباید چیزیت بشه

نباید ، نباید چیزیت بشه

بدن مهتیسا تو حالت جنین وار در حال تغییر بود

برای لحظه ای جیغ بنفشی از گلوش خارج شد و مردمک چشماش

بزرگ تر شد و چشمای گرگش ظاهر شد

چشم های زرد ...

اما بلافاصله دوباره عادی شد و جیغ های پی در پی میکشید

عصبی رایان و صدا زدم

با شتاب اومد تو زیر زمین

_ جانم داداش

+ برو دیبا رو خبر کن شاید بتونه کاری کنه که دردش کمتر شه

رایان سر تگون داد و رفت

مهتیسا مدام جیغ میکشید و از درد به خودش میپیچید

به خاطر جا به جایی استخون هاش شلوارش توی تنش پاره شد
حس میکردم اگه فقط یک مقدار دیگه به قدرت بدنی مهتیسا اضافه
شه زنجیر با دیوار کنده میشه

جیغ پر از دردی کشید و

یهو ساکت شد

زیر زمین و سکوت فرا گرفت

حالا فقط نفس نفس میزد ترسیده بهش نگاه کردم

گرفتم توی بغلم همه جاشو میپوسیدم

لباش ، گردنش ، شونش ...

سر شونش و گاز گرفتم

به صورتش نگاه کردم ، کاملاً بی روح بود

قطره های عرق از قسمت شقیقش به پایین میچکید

لباش ترک شده و خونی بود

نه ، نه ...

میترسیدم بدن مهتیسا نتونه طاقت تغییر و بیاره

میترسیدم از دستش بدم

لبام و گذاشتم روی لبش و مکیدم

نه مهتیسام ، تو نمیتونی کم بیاری

حق نداری که تسلیم شی !!!

دیبا و رایان اومدن

بدون اراده ولوم صدام رفت بالا تر

+ رایان تو برو بیرون

مهتیسا لخت توی بغلم بود و حاضر نبودم بزارمش زمین

رایان از زیر زمین خارج شد و دیبا اومد نزدیک تر

+ تا چند دقیقه پیش بدنش داشت تغییر میکرد ، حتی چشمای

گرگش ظاهر شد اما یهو بی جون شد

_ رهام مگه از پروسه تبدیل خبر نداری ، تو چند مرحله هست

موهای مهتیسا رو نوازش کردم و بوسیدم

+ فقط بگو چیکار کنم که دردش کمتر شه

_ متاسفانه راهی نداره ، اما اگه توی حالت گرگ کنارش باشی حس

بهتری بهش میده

سر تکون دادم دیبا اومد نزدیک ترو به صورت مهتیسا نگاه کرد

_ تا چند ساعته دیگه درداش دوباره شروع میشه

به دیبا نگاه کردم

انگار میخواست چیزی بگه

بالاخره به حرف اومد :

_ رهام اگه مهتیسا چیزیش ...

+ برو بیرون

_ اما از طرف ان...

داد زدم و با لحن الفا دستور دادم

+ خفه شو و برو بیرون

اخمی کرد و بلافاصله رفت

میدونم ... مهتیسا علارقم اینکه جفت منه دختر طبیعتم هست

اگه چیزیش بشه از طرف انجمن مجازات میشم

اما هیچی برام مهم نبود ، فقط جون مهتیسا

میدونستم حتی با فکر به نبودش نفس کشیدن فراموشم میشد

بی اراده شیفت دادم و تو حالت گرگ

کنار مهتیسا نشستم

گرگم ناراحت بود ، با غم پوزم و گذاشتم روی دستم و به چهره ی
مهتیسا نگاه کردم
چقدر تو این حالت معصوم بود ...

به چهره ی مهتیسا نگاه کردم
چقدر توی این حالت معصوم بود...
پوزمو بردم جلو تر گردنش و زبون زدم
گاز های ریز و نرمی از سرشونش گرفتم
زوزه ی خفیفی از گلوم خارج شد
گرگم میخواست جفتش چشماش و باز کنه
اما مهتیسا همچنان چشماش بسته بود و ناله های آرومی میکرد
ساعت ها توی همون حالت مونده
بودیم

تنها کاری که از دستم بر میومدم این بود که با پوزم و کرک هام
دمای بدن مهتیسارو توی دمای متعادل حفظ کنم

نمیدوستم الان دقیقا چه ساعتی

همچنان روز !! یا شب !!

مهتیسا پلک زد و آروم آروم چشماش و با درد و ناله باز کرد

اما به محض باز شدن چشماش

دوباره جیغ وحشتناکی از گلوش خارج شد و پی در پی زنجیرو میکشید

خودش و جنین وار جمع میکرد

تغییرات بند های استخوان انگشت دست و پاش باعث میشد مدام دست هاش و مشت کنه و دوباره باز کنه فریاد زد ...

اما اینبار نه با صدای خودش ، بلکه اینبار غرش گرگش بود

روی کف دست و زانوی پاش ایستاد

دوباره غرش کرد

سرش و تیز و با شتاب آورد بالا

رو به روش ایستادم

چشمای زرد با مردمکای درشت مشکی ، دو جفت دندون نیشش
ظاهر شد و با غرش اسمم و صدا زد
رو به روش ایستادم
منتظر بودم ، منتظر گرگ جفتم
گرگم ترکیبی از شوق و نگرانی و داشت
چهره ی مهتیسا دوباره به حالت انسان برگشت
رفتم جلو اروم زوزه کشیدم ، صداش میزد
مهتیسا سرش و انداخته بود پایین و هیچ واکنشی نشون نمیداد
گرگم بی اراده با قدرت غرشی و زد و جلو رفتم اینبار توی همون
حالت گرگ جای نشون مهتیسار و دوباره گاز گرفتم
مهتیسا با این حرکتیم جیغی کشید و
اونقدر با قدرت دستاش و کشید که زنجیر از دیوار کنده شد
و

گرگ نقره ای ، یک گرگ کاملاً نقره ای
بی جون با چشمای بسته روی زمین افتاد

نزدیکش شدم و با پوزم نوازشش میکردم و با زوزه های ریزی صدایش
میزدم

گرگ ها اصولا از چیزی نمیترسیدن

اونا هیچ وقت بنده ی ترس نبودن

اما حالا ...

نگاه گرگم برای اولین بار چشماش پر از ترس شده بود

مهتیسای هیچ حرکتی نمیکرد

هیچ علامتی از خودش نشون نمیداد

شیفت دادم و توی حالت انسان کرک های نقره ایش و نوازش
میکردم

.....

از زبان مهتیسای :

دوباره توی همون جنگل مه بودم

درحالی که با سرعت میدویدم یک بار دنبال چیزی که گمش کرده بودم

یک بار با وحشت از کسی فرار میکردم

به طرف جایی که نمیدیدم میدویدم

همه جا رو مه گرفته بود

گمش کرده بودم ، تیکه ای از وجودم نبود من داشتم با تمام وجود دنبالش میگشتم

اما چیزی که برام ترسناک بود این که حس میکردم دارم تسخیر میشم

اما با تمام قوا جلوش ایستاده بودم

نفس نفس میزدم

حس میکردم دیگه منی وجود نداره

بی حال روی زمین افتادم

صدای زوزه گرگی به گوشم خورد

بین سفیدی اطرافم سایه ی گرگی و دیدم

بی رمق دستم و به طرفش دراز کردم

صداش زدم...

اسم خودم و!!

به سرعت به طرفم اومد ، چیزی نمونده بود سرما به قلبم برسه

نه یک سرمای عادی

سرمای ناشی از تسخیر جسمم

چیزی نمونده بود که بدنم تسخیر بشه...

انگار یکی سعی میکرد روحش به جسمم پیوند بزنه !!

با تمام قوایی که داشتم خودم و روی زمین کشیدم گرگ نقره ای

زوزه ای کشید

و نزدیکم شد دستم و بلند کردم

با تمام نیروم فریادی کشیدم و دست انداختم دور گردن گرگ نقره

ایم و چنان به خودم فشارش دادم طوری که انگار این همون تیکه

گمشده وجودم

انگار روحم برگشته بود بهم...

.....

از زبان رهام :

دمای بدن گرگ مهتیسا داشت کمتر میشد
یخ بود و از سرمای زیاد میلرزید
حدود دو هفته توی همین حال بود
نه حرکتی، نه واکنشی
به گفته دیبا بیشتر اوقات توی حالت گرگ پیشش و بودم مدام
صداش میزد
مهتیسا روحش و گم کرده بود
تهی بود ...
گرگ مهتیسا شروع کرد به نفس نفس زدن
زوزه ی خفیفی کشیدم و به بدن مهتیسا چسبیدم میخواستم با این
کارم گرمای بدنم و انتقال بدم به بدنش
گردن گرگش و گاز گرفتم
صداش زد...
بارها و بارها
+ برگرد به من مهتیسام... برگرد

.....

از زبان مهتیسّا :

صدای فریادی تمام جنگل و گرفت

فریاد از سر خشم ...

از سر شکست...

حالا این من بودم که تو هیبت گرگ ایستاده بودم

صداش و شنیدم!!

_ منتظرم باش

به اطراف نگاه کردم هیچ کسی نبود

تبدیل شدم به حالت انسانم

دوباره صداش به گوشم خورد

_ به زودی ...

به زودی برخوام گشت

+ تو کی هستی ؟

داغی نفساش به پوست گردنم برخورد میکرد

حتی حرارت نفساش به تک تک سلولام ترس تزریق میکرد

نمیخواستم بزارم که از حس ترس درونم متوجه شه

_ « اریک »

همیشگی!!!

یک اهریمن!!!

بدنم از صداش لرزید

صداش توی سرم اکو شد

« یک اهریمن... یک اهریمن »

بعد از چند ثانیه حس کردم مه جنگل کم کم از بین میره

تا جایی که دیگه مهی وجود نداشت

همه جا شفاف شد

حس میکردم دیگه نیست

صدای زوزه ی گرگی اومد

یک صدای آشنا... صدایی که حس میکردم دلم براش تنگ شده

داشت اسمم و صدا میزد شیفت دادم و دنبال صدا رفتم

دیدمش!!! گرگ من!!!

به طرف هم دویدیم...

به محض اینکه بهش رسیدم پیشونیامون بهم چسبید

حس میکردم یک عمر ازش دور بودم

صدام زد...

.....

از زبان رهام:

پیشونیم و گذاشتم روی پیشونی گرگ مهتیس

زوزه کشیدم...

اسمش و صدا زدم

+ برگرد بهم

چشمای گرگ مهتیس پلک زد...

ناباورانه بهش نگاه کردم

زوزه ی آرومی کشید، آروم آروم چشماش باز شد، چشمای زرد

جفتم

پوزم و بردم نزدیک گردنش و زبون زدم

.....

از زبان مهتیسّا :

چشمام و باز کردم ، یک جفت چشم یخی درشت رو به روم بود
کی این چشما شده بودن دنیای من؟؟
طوری که بخاطرش میجنگیدم
سعی کردم آروم از جام بلند شم
رهام شیفت دادو تبدیل شد
توی حالت انسان بغلم کرد و کرک هام و نوازش کردم
چشمام و بستم و سعی کردم خودم و توی حالت انسان تصور کنم
لحظه ی بعد دستای من دور گردن رهام چفت شد
موهای و نوازش کردم و سفت به خودم چسبوندمش
کناره های شقیقش چندتا تار سفید شده بود
ازش جدا شدم

باورم نمیشد!!! تو چشمای رهام اشک جمع شده بود

__ من مردم توی نبودت

دستم و گذاشتم روی گوش

چیزی نمیتونستم بگم... انگار زبونم قفل شده بود

به لباس نگاه کردم

سرم و بردم نزدیک تر و لبام و گذاشتم روی لبش و داغ بوسیدمش

طوری که نشون بدم چقدر دلم براش تنگ شده بود...

رهام کمرم و گرفت و به بوسم جواب داد

از هم جدا شدیم اما فاصله نگرفتیم

_ مرسی که مقاومت کردی

به چشماش زل زدم

+ دوستت دارم...

بغلم کرد ، حرارت نفسش گوشم و قلقلک داد

_ من بیشتر مهتیسام، من بیشتر دوستت دارم

رهام بالشت پشت کمرم و جا به جا کرد و با لبخند بهم نگاه کرد

تشکری کردم و خودم و کشیدم بالاتر و تکیه دادم به تاج تخت

در یهو با ضرب باز شد و بعدش روشا و محیا با جیغ و داد وارد اتاق

شدن

و محکم بغلم کردن

روشا با لحنی که ترکیبی از ذوق و بغض بود گفت :

_ گمشوووو

خنده ای کردم و یکی از دستام و دور کمر روشا و اون یکی و دور
کمر محیا گذاشتم

+ مرسی از لطفت واقعا خیلی بهم محبت داری

از بغلم اومدن بیرون تو چشمای روشا اشک جمع شده بود

رایان و سامم اومدن تو... همشون خوشحال بودن بخاطر برگشت من

توی دلم از خدا بابت داشتن چنین خانواده ای تشکر کردم

روشا یک دونه زد روی دستم

_ دقمون دادی تو

رهام گفت :

_ آجی چیکار میکنی بدن مهتیسا هنوز ضعیفه

اخم الکی کردم و با خنده به رهام گفتم :

+ تو شوخی های خواهرونه دخالت نکن

ابروهای رهام پرید بالا و به سام و رایان نگاه کرد

_ من الفا گله ام مثلاً

محیا با خنده رو به رهام گفت :

_ اما بخوای نخوای در برابر ما خانما فعلاً خلع سلاحین

رهام دوتا دستش و برد بالا به علامت تسلیم

رو کردم به رهام :

+ میدونم شاید الان وقت مناسبی نباشه اما باید راجع به یک

موضوعی حرف بزنم

همه منتظر بهم نگاه کردن

+ من فکر کنم فهمیدم چرا خوناشام های سیاه ادمارو میکشتن

ابرو های همه از تعجب پرید بالا

سام گفت :

_ از کجا متوجه شدی؟

به چشمای رهام نگاه کردم

+ چون اون تایمی که من بیهوش بودم با یکی ملاقات کردم اما

درواقع اون فرد دیده نمیشد یعنی من با روح اون حرف زدم

تمام اتفاقات و حتی خواب هایی که قبل از تبدیل شدنم میدیدم و
حس هایی که داشتم برای همه توضیح دادم
وقتی حرفام تموم شد رایان گفت :

_ اریک... اریک یعنی جاودان ، یعنی کسی که هیچ وقت نابود نمیشه
شاید تو کتابا چیزی ازش نوشته شده باش
رهام سرش و تگون داد و رو کرد به من :

_ یعنی تو میگی اونا ادمارو میکشن تا روحش بتونه با یک جسم
پیوند بزنه و دوباره به دنیا برگرده
سرم و به معنی اره تگون دادم

+ لحظه ی آخر اون حتی قصد داشت جسم من و تسخیر کنه اما
وقتی گرگم پیدا شد موفق نشد
اخمای رهام رفت تو هم

_ یادمه قبل از بیهوش شدنم برای یک لحظه دمای بدنت بیش از
حد افت کرد

+ دقیقا همون لحظه اما خب موفق نشد
_ پس با این حساب هنوز اول راهیم

سامان رو کرد به رهام :

__ می‌گم داداش هنوز که تازه اولیم و به وسط مسطا نرسیدیم و
م‌هتیسام به هوش اومده یک روزی و برای مراسم تعیین کنیم
رهام با جدیت به سامان نگاه کرد و بعد به روشا
__ باشه داداش با روشا هماهنگ کنین برای روزش و بهم اطلاع بدین
فقط سعی کنید تو همین هفته تمومش کنیم
چشمای سام برق زد...
لبخندی زدم زدم و به روشا که سرش و انداخته بود پایین نگاه کردم
تا به حال روشا رو اینقدر خجالتی ندیده بودم
سام تشکری از رهام کرد
محیا به سام و روشا و رهام نگاه کرد
__ اووممم...اگه شما مشکلی نداشته باشین منم خونوادم و دعوت کنم
برای عروسی اگ بابا نیومد مامان حتما میاد
رهام در جوابش گفت :
__ نه دعوت کن تکلیف تو و رایانم باید حل بشه سریع تر
مشکوک به محیا و رهام نگاه کردم
محیا تشکری کرد و به رایان لبخند نازی زد

+ چه خبر؟؟ من نبودم چی شده؟

رایان لبخندی زد

_ قدمت خوش بود زنداداش ، مام از سینگلی در اومدیم

با تعجب و ذوق انگشت اشارم بین رایان و محیا چرخید

محیا خنده ی دلبری کرد و سرش و انداخت پایین

با ذوق گفتم :

+ واقعااا؟؟ خیلی خوشحال شدم

تشکری کردن و یکم دیگه بچه ها پیشم بودن و بعدش رفتن و من و

رهام تنها شدیم

با لبخند بهش نگاه کردم رهام اومد روی تخت و به تاج تخت تکیه

داد

رفتم بغلش و با دستم ته ریشش و نوازش میکردم

+ دیگه باید به جای گرگ وحشی بهت بگم گرگ پیر

یک تای ابروش پرید بالا ، چشماش برق زد

_ مطمئنی دیگه پیر شدم؟

خندیدم... لبم و گذاشتم روی لبش و بوسیدمش

+ پس نشونم بده

بههم نگاه کرد اما تو ثانیه ی بعد لبای داغ رهام روی لبام بود

داغ

با قدرت ، خشن

اینبار همه چیز فرق داشت و تازه داشتم به قدرت بدنی گرگینه ها
پی میبرددم

رهام من و روی تخت خوابوند و خیمه زد روم

بوسه هاش داغ و خواستنی پایین تر رفت

همه چیز واضح تر شد و دندونای نیشم ظاهر شد ، سرم رفت کنار
گردن رهام

انگار جریان خون توی شاهرگ گردنش و حس میکردم با آخرین
ضربه رهام بی اراده دندونام توی گوشت رهام فرو رفت و گازی
گرفتم

با نفس عمیقی که کشیدم جفتمون به اوج رسیدیم جای دوتا دندون
نیشم زبون زدم

.....

_ خوبی؟

لبخندی زدم و به جای نشونش نگاه کردم سرم و به معنی اره تکون
دادم

+بالاخره منم نشونت کردم

دستی به گردنش کشید

_ ناب ترین حسی که تا الان داشتم

_ میخوای بریم بدویم؟

با ذوق گفتم :

+ ارههه کلی منتظر لین لحظه بودم

لباس پوشیدیم و رفتیم بیرون

شیفت دادیم و تبدیل شدیم

اول من شروع کردم به دویدن ، رهام پشت سرم بود

یک بار اون میزد جلو و یک بار من

حس رها بودن بهم دست میداد

با رهام رفتیم همون جایی که برای اولین بار با گرگ رهام اومده بودیم رفتیم

اما حالا ، حالا اینبار منم تو حالت گرگ بودم

ایستادیم ، رهام نشست و زوزه ای کشید منم همراهیش کردم زوزه ی آرومی کشیدم و رفتم نزدیکش و گردنش و پوزش و زبون زدم

رهام با پوزش گردنم و نوازش میکرد

جفتمون کامل دراز کشیدیم و پوزمون و گزاشتیم روی دستمون از این ارتفاع خونمون و حتی چند تا خونه ی دیگه مشخص میشد به خورشید نگاه کردم ، رهام انقدر نوازشم کرد که متوجه نشدم چشمام کی گرم شد

.....

دستی به موهام زدم و رژم و تمدید کردم

عقب تر رفتم به حالت نیمرخ جلو ایینه ایستادم

قوس کمرم باعث شده بود باسنم بزرگ تر دیده بشه

لبخندی زدم ، با اینکه میکاپم ساده بود اما خودم خیلی دوستش داشتم

در باز شد و قامت رهام توی چهارچوب در نمایان شد به استایلش نگاه کردم ، به سلیقه ی من کت اسپرت شکلاتی گرفت و با شلوار مشکی با اون اندام ورزیده و بازوهای برجسته واقعا شیک شده بود لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم

به طرفش رفتم و دو تا دستام قاب صورتش کردم

+ شوهر به این جذابی و خوش هیכלی گیر هر کسی نمیداد!!!!!!
به خصوص از نوع گرگ وحشیش

خندید

_ پس به اشتباهت پی بردی؟

سوالی نگاهش کردم

_ کی بود میگفت گرگ پیر

خندیدم و گفتم :

+ نه دیگه ثابت شد گرگا هر چی بگذره قدرت بدنیشون بیشتر میشه

خندید

عقب رفتم و چرخ زدم

+ چطور شدم؟؟

با دستش چونم و گرفت

_ باور کن اگه عروس آبجیم نبود نمیزاشتم از این در بری بیرون

با تعجب نگاهش کردم

+ پس چیکار میکردی؟؟

لبخند کجی زد

_ لباست و تو تنت پاره میکردم و کاری میکردم که صدای از سر

لذتو بشنوم

خواست لبم و ببوسه ، با اینکه خودم مشتاق بودم اما انگشتم و

گذاشتم روی لبش

+ کلی زحمت کشیدم برای میکاپ

چشمش و بست ، نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آماده ای؟ الان مهمونا میان ما باید زودتر بریم

+ اره اره امادم

کتم و گرفتم که اگه شب سرد شد

بیوشمش

دستم و دور بازوی رهام گذاشتم و همراه هم وارد محوطه بیرون
خونه شدیم

روشا هم مثل من ترجیح داد مراسمش توی فضای جنگل باشه اما بر
عکس من برای رفتن به آرایشگاه و آتلیه ذوق داشت
دیزاین همونطوری بود که روشا میخواست ترکیبی از گل های بنفش
و سفید

برای قسمت ورودیش دیزاینر سایبونی با گل های بنفش و سفید و
لامپ های کوچک طراحی کرده بود
اما چیزی که برام جالب بود و تو عروسی خودمم همین روال بود این
که هیچ میزو صندلی برای مهمونا نیست
بعد ها که از رهام پرسیدم گفت که
اصولا گرگینه ها و بقیه گونه ها اونقدر اهل یک جا نشستن نیستن و
ترجیح میدن بایستند

اما میز بزرگی و برای غذا گوشه ای از محوطه گذاشته بودن

.....

از زبان روشا :

سامان کلافه از توصیه های فیلمبردار
در ماشین محکم کوبوند و برگشت سمتم
با لبخند بهش نگاه کردم
_ چرا این چند ساعت انقدر دیر میگذره؟
خندیدم

+ چون تو بی طاقت شدی
ابرویی بالا انداخت و راه افتاد
_ تو نیستی؟

دروغ چرا ، بیتاب بودم گرگم دوست داشت فارغ از هر چیزی
دندوناش و تو گردن جفتش فرو کنه
با شیطنت زوزه میکشید و دور خودش میچرخید ... نفس عمیق
کشیدم

+ بیش تر از تو
چشماش و برای لحظه ای بست

چون میدونستم رژم بیست و چهارساعته با شیطنت سرم و بردم بین
گردنش و قسمت شاهرگش و بوسیدم و زبون زدم
رون پام و فشار داد

_ نکن روشا ، همینجا میزنم کنار و لباس و تو تنت پاره میکنم و
کاری میکنم صدات تو کل ماشین بیچه
قهقهه زدم
+ کی که بدش بیاد

لبخند کجی زد ، با شوخی و کل کل رسیدیم
دیزاینر واقعا کارش و قشنگ انجام داده بود
با ورودمون همه دست زدن

بازوی سامان و فشار دادم و اولین کسایی که جلوی ورودی بودن
رهام و مهتیس با رایان و محیا و از خونواده ی سام مامان و باباش
بودن

با لبخند بهشون نگاه کردم و سلام کردم
محیا و مهتیس پریدن جلوم و با خنده گفتن :
_ باید بغل و بدی و گرنه اجازه ورود صادر نمیشه

خندیدم و با ذوق دستام و باز کردم جفتشون همزمان و باهم بغلم
کردن

_ میبینم محیا خانم شب عروسی منم نتونستن از دست رایان در بره
به لبش اشاره کردم ، با وجود رژ سرخی که زده بود اما کبودیش بازم
مشخص بود

سرش و انداخت پایین

_ وحشی... هر کار کردم نشد جلوشو بگیرم، دوبار فقط میکاپ کردم
خندیدم

بوی گرگ محیا رو حس کردم

سرم و برگردوندم و بهش نگاه کردم

با لبخند و ابروهای بالا رفته به استایلیش نگاه کردم

ی بوت مخملی تا زانو و کت صورتی شال مشکی ساده که به صورت
باز انداخته بود روی موهاش با کمترین ارایش صورت

با شیطنت بهش گفتم :

+ اگه الان نریم دنبال مامانت چی میشه؟

خندید

_ هیچی فقط از همین اول کاری رابطه مادرزن و دوماد بهم میخوره
با هم بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم خونه ما با جاده فاصله
داشت

به محض اینکه از قلمرو خارج شدم

فرمون و چرخوندم

اما با صدای محیا سرعت و کم کردم

_ ی چیزی انگار اونور هست

ماشین و نگه داشتم از شیشه سمت محیا به جایی که اشاره میکرد
نگاهی انداختم

ابروهام توهم رفت شبیه ی کوه جسد بود

فرمون و چرخوندم و به همون سمت حرکت کردم

نزدیک اجساد توقف کردم محیا با ناباوری به صحنه نگاه میکرد

جفتمون پیاده شدیم

_ همه ی اینا ...

+اره... همشون حین تبدیل مردن

فقط چیزی که واسم جالب تک تک افراد از لحاظ جسه ورزیده تر و
هیكلی تر از دفعه قبل

_ مگه بازم چنین چیزی داشتن؟

سرم و تكون دادم... یاد حرف های مهتسا افتادم

پس خوناşam های سیاه دارن تموم تلاششون و میکنن که اون
برگرده

اما اون کیه؟؟ چی میخواد؟؟

صدای محیا به گوشم خورد

_ رایان دفعه قبل هم جسد ها همینجا بودن؟

+ اره... چطور؟

_ تا جایی که من میدونم خوناşam های سیاه نمیتون...

هنوز جملش کامل نشده بود که دوتا خوناşam مثل شبه جلومون
ظاهر شدن

با پوست کبود من و محیا بی درنگ شیفت دادیم حمله کردیم
بهشون

سرعتشون خیلی زیاد بود

ضربه ای به سرم زد منگ چند بار سرم و تكون دادم

رو به روم به حالت آماده باش ایستاده بود این بار مهلت ندادم و
پریدم سمتش و به درخت کوبوندمش این کارو چند بار تکرار کردم و
با پنجم ضربه ای بهش زدم

صدای گرگ محیا تو گوشم پیچید میدونستم اگه ولش میکردم بهم
حمله میکرد

انداختمش زمین و دندونام و توی گوشت گردنش فرو کردم و صدای
شکستن استخون گردنش به گوشم رسید تیکه ی گوشتش که بین
دندونام بود و پرت کردم

خون از گردنش میچکید و تگون میخورد

برگشتم سمت محیا گرگ محیا روی زمین افتاده بود و خونا شام
نزدیکش

بدون درنگ بهش حمله کردم

اما نرسیده بهش همونطور که ظاهر شد همونطور نا پدید شد
ایستادم

سعی کردم تمام حس هام و تیز کنم

اما با ضربه ی یهویی که به ناحیه ی معدم خورد پرت شدم روی
زمین

نفسم برای لحظه ای قطع شد و روزه ی تو گلویی سر دادم
دوباره عین شبه جلوم ظاهر شد و دندونای نیشش و نشونم داد
چشماش مثل خون شده بود
بدون فکر به دردم بلند شدم اما مهلت نداد و ضربه ای به پوزم زد
خنده ای کرد و رفت سمت محیا
به سمت محیا رفتم و محیا با دیدن من بلند شد
جفتمون همزمان بهش حمله کردیم
محیا جدا شد و نمی تونستم حتی فکر کنم کجا داره میره
پنجم و اوردم بالا و ضربه ای به صورتش زدم رد پنجه هام باعث شد
و سه ردیف رد خون سیاه روی صورتش ایجاد بشه
دو قدم عقب رفت و مهلت ندادم و بهش حمله کردم و انداختمش
زمین
اما ناپدید شد و تو یک لحظه من روی زمین بودم و اون روم
دستش و بلند کرد هر لحظه انتظار داشتم پنجه هاش تو قفسه سینم
فرو بره
اما با افتادن نور خورشید روی بدنش جیغ بدی کشید و دوباره عین
روح نا پدید شد

از جام بلند شدم به محیا که روی زمین با شاخه و برگ افتاده بود
نگاه کردم

اون خوناشامی که من زدمش چون هنوز قدرت کافیش و به دست
نیاورده بود زیر نور خورشید با فریاد و درد بدنش به یک تیکه گوشت
سوخته تبدیل شد

رفتم کنار محیا و تبدیل شدم

بی جون تبدیل شد گرفتمش بغلم و به سمت ماشین رفتم

بی جون تبدیل شد گرفتمش بغلم و به سمت ماشین رفتم

به سرعت محیا رو نشوندم و خودمم نشستم پشت فرمون و با آخرین
سرعت دور از اون نقطه دور شدم

پیچیدم ، وارد جاده که شدم ماشین و کنار جاده پارک کردم و
برگشتم سمت محیا

دوتا دستاش زخمی شده بود

بهم نگاه کرد و لبخند ارومی زد

_ مرسی ازت

سرش و گرفتم بغلم و با یک دستم دوتا دستش و گرفتم روش بوسه
زدم

+ مرسی از تو...

اگه ده بارم از جام بلند میشدم و تو اون کارو انجام نمیدادی هیچ
فایده ای نداشت

دوباره روی زخمش و بوسیدم

+ نگفته بودی مغز متفکری

لبخند زد... به لبش نگاه کردم حس کردم تمام دنیا خلاصه شد تو
لبخندش

_ یهو به فکرم رسید... حتی مطمئن نبودم جواب میده

+ خوبم جواب داد و جونمون و نجات داد

صاف نشست و کمر بند بست

_ باید زودتر بریم ، پرواز مامان حدودا یک ساعت و نیم دیگه

میشینه فکر نکنم به موقع برسیم

سرم و تکون دادم ماشین روشن کردم

با آخرین سرعت به طرف شهر راندم

.....

چمدون و گذاشتم توی صندوق عقب و برگشتم
حالا فهمیدم چهره شرقی محیا به کی رفته
مادر محیا با اصرارم جلو نشست
تا خونه با حرفای عادی گذشت به محض اینکه به خونه رسیدیم
چمدونش و به اتاق محیا بردم
و اومدم پایین
قبل اینکه محیا وارد اتاق بشه بازوش و گرفتم منتظر بهم نگاه کرد
+ اگه میشه از اتفاقای امروز به کسی چیزی نگو چون میترسم
عروسی روشا بهم بخوره
سرش و به معنی باشه تکون داد
_ باشه خیالت تخت... تو چیکار میکنی ؟
+ منم میرم دنبال کارا ... شاید کمکی چیزی بخوان
_ باشه مواظب خودت باش
لبخند زدم و به اتاق نگاه کردم
بوسه ی سریعی رو لباش زدم و ازش جدا شدم

از زبان مهتیسّا :

دستام و دور گردن رهام چفت کردم

هماهنگ شروع کردیم به رقصیدن

اطرافمون زوج زوج در حال رقصیدن بودن

متوقف شدم

به اطراف نگاه کردم ، دوباره همون حسی که انگار کسی زیر نظرم
داره

این حس انقدر قوی بود که انگار رهام و حتی بقیه ی مهمان هاهم
متوجه شدن

در یک لحظه اطرافمان پر شد از خونا شام های سیاه

مثل جریان باد شدید بود اومد

با چشم های خونی و صورت سفید

و اون دوتا دندونای نیش

_ سلام مهتیسّا

همه شیفت دادن و تبدیل شدن

اما هیچ فرصتی نداد تو ثانیه ی بعد

حس کردم روی دوششم اونقدر تند حرکت میکرد که نمیتونستم
اطرافم و ببینم

اما حاله ی چند تا گرگ و میدیم

به گرگم فکر کردم... اما سرعت زیاد و تغییر جو نمیداشت تمرکز
کنم

حس کردم کیلومتر ها از رهام فاصله گرفتم

لحظه ی اخر گلوم به خاطر برگشت محتویات معدم سوخت و
چشمام بسته شد...

.....

از زبان رهام :

بوی فرد غریب به مشامم خورد

اما قبل این که عکس العمل نشون بدم

مهتیسای از جلوی چشمم محو شد و همه ی اینا تو یک نفس کشیدن
اتفاق افتاد

عصبی شیفتم دادم و زوره ای کشیدم

رایان و دوتا دیگه از افراد قبیله دنبال مهتیسای میدویدم اما تو چند
ثانیه اونقدر با سرعت بود که هیچ ردی ازشون نبود

به سمت بوی مهتیسا دویدم و بقیه پشتم

اما رایان ازم زد جلو، مقابلم ایستاد

غرضی کردم ، رایان شیفت داد

_ بسه داداش

به حالت انسان تبدیل شدم با خشم نگاهش کردم

_ تو نمیتونی با سه تا از ما بری تو دل یک لشکر خوناشام سیاه

اگه بخوای تا مرگ هم کنارتیم اما ...

نفس نفس میزد

گرگم مدام دور خودش میچرخید

اما عاقلانه ترین کار این بود برگردم و

به گله های دیگه گزارش بدم و افرادو جمع کنم

به حرف رایان سر تکون دادم دوباره تبدیل شدیم و تا خونه دویدیم

روشا و سام یک جا منتظر بودن و بقیه دورشون

+ ایجا اتفاقی نیفتاد ؟

سام رو کرد به من :

__ نه ، انگار یک نمایش بود تا بتونن بقیه رو سرگرم کنن و مهتیسارو ببرم

گرگم خرنوسی از سر عصبانیت کشید

به روشا نگاه کردم

میدونستم الان کلی ناراحت

رو کردم به روشا و سام :

+ شما برین خونتون

__ نه داداش ما میمونیم شوید اتفاقی افتاد

لبخند زدم ، تو این شرایطم خواهرم از خودش میگذشت

سام با تکون سر حرفش و تایید کرد

__ اره داداش اگه فکر میکنی ما بتونیم کمکی کنیم

حرفش و قطع کردم

میدونستم کنترل گرگشون همین الانم خیلی سخته

+ مرسی ازتون شما برین

سر تکون دادن

مهمونا تک به تک برای تبریک دوباره اومدن و رفتن

خونه ی سام خیلی فاصله نداشت

قبل اینکه سام سوار ماشین شه صداش کردم

_ جانم داداش

+ میدونم خواسته نا به جایی اما فردا لازمت دارم

زد به بازوم

_ فردا صبح اول وقت پیشتم سر تگون دادم و رفتن

رو کردم به رایان

+ زنگ بزن به کایا بگو همین الان بیان اینجا

سر تگون داد

وارد اتاق کارم شدم و به یک به یک گله های نزدیک بهمون زنگ

زدم

ازشون درخواست نیرو کردم

زنگ زدم به انجمن و قضیه رو گفتم

شاکی بودن چون قرار بود بعد از بهوش اومدن مهتیس باهم بریم تا

به یک سری از سوالاتشون جواب بدیم

اما با این وجود اونقدر بیتاب بودم که درخواست کردم به گله های
اطرافم دستور بدن تا به گلم بپیوندن
چون نمیتونستن از دستور انجمن سر پیچی کنن

.....

از زبان مهتیسّا :
چشمام و آروم باز کردم
همه جا تار دیده میشد
چند بار پلک زدم تا دیدم درست شد
تو یک اتاق سیاه بودم بدون هیچ نوری یا حتی پنجره ای
یک اتاق سنگی سیاه
اونقدر سرد بود که از سرما دندونام به هم میخورد
اونقدر سرد بود که از سرما دندونام به هم میخورد
با لرز از جام بلند شدم و به سمت در رفتم
چند بار دستگیره رو کشیدم و درو محکم هول دادم اما باز نشد
تو دلم به خودم پوزخند زدم

+ نکنه انتظار داشتی درو برات باز بزارن
یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید
رفتم عقب و شیفت دادم و تبدیل شدم
تو حالت گرگ به در ضربه زدم یک بار، دوبار، ده بار اما دریغ از ذره
ای تکون
زوزه ی خفیفی کشیدم و برگشتم سر جام
حس اسارت داشتم ، این باعث میشد خشم و غم باهم به اوج برس
چند بار دور خودم چرخیدم نشستم و پوزم و روی دستم گذاشتم
غم و تنهایی رهام و حس میکردم
صداش زدم
+ کاش زودتر بیای دنبالم
کاش بار آخر بیشتر بغلت میکردم بیشتر میبوسیدمت ، حتی بیشتر
به چشمت نگاه میکردم
چشمام و با درد و غم بستم
.....
از زبان رهام :

+ کایا ازت میخوام بری منطقه کوهستان و از ملکشون درخواست
کنی با تمام نیروهاش بیان اینجا
_ این کار واس من نصف روزم طول نمیکشه اما مطمئنی که قبول
میکنن؟

+ ما تعهد بستیم...
_ پس تا چند دقیقه دیگه راه میفتم با چند نفر دیگه
سرم و تکون دادم

کایا خواست حرکت کنه که صداش زدم
برگشت سمتم و منتظر بهم نگاه کرد
+ تو و گروهت هستین؟

لبخندی زد

_ تا پای مرگ رفیق ... مرگ شرف داره به ترس و پنهون شدن
زدم رو شونش

+ مرسی ازت

« مام هستیم »

با صدای محیا برگشتم سمتش

محیا و مادرش و پدرش با حدود سی الی چهل تا گرگینه
با ابروهای بالا رفته بهشون نگاه کردم

نگام و سوق دادم سمت رایان

از طرز نگاهش و ثابت موندنش مشخص بود در جریان نبوده
باهم جلو رفتیم

لبخندی زدم و پدرش و با احترام درآغوش کشیدم
+ اونطور که باید ازتون استقبال نشد... راستش حسابی غافلگیرم
کردین

پدر محیا خندید ، آندری از نظر قدرت آلفا هم سطح من بود
_ گرگ ها هم و تنها نمیزارن... سی و پنج تا از قوی ترین
جنگجویان گلم و آورد

+ مرسی بابت حمایت

_ یک روز برای تو، یک روزی هم برای من، دیشب به محض اینکه
محیا جریان و گفت و درخواست نیرو کرد با هواپیمای شخصی
اومدیم

دوباره تشکر کردم ازش

به تک تک افراد گلش خوشامد گفتیم

صدای فریبا به گوشم

_ بعد این جنگ حسابت و میرسم اما فعلا بهت نیاز دارم، در واقع هر
دومون به هم نیاز داریم

+ فریبا!!

اومد جلو

_ مگه قرار نبود مثل چشمت مواظبت باشی؟

سرم و انداختم پایین، چی میتونستم بگم

هر چی حس خشم و کلافگی، بی تابی و غم دنیا بود تو دلم جمع
شده بود

+ قول میدم پیداش کنم...

فریبا سرش و تگون داد و به افراد پشت سرش اشاره

_ من و تمام ساحره ها برای پشتیبانی از تو اومدیم

به افرادش نگاه کردم، یک لشکر از جادوگرا

اونا قدرتمند ترین گونه بودن

ازبین اونا فقط دیبارو شناختم

تا لب باز کردم برای تشکر فریبا بهم لبخندی زد و دستش و برد بالا

_ هنوز زوده واس تشکر

بشکنی زد

مشکوک بهش نگاه کردم که پرنده ای روی شونم نشست

این همون محافظ مهتیسا بود

با سوت رایان حواسم جمع شد

به آسمون نگاه کردم، حدود هزارتا پرنده توی آسمون بودن

_ داداش همشون محافظن

با این حرف رایان با پخش نور شدیدی بین زمین و آسمون تبدیل

شدن و تو حالت انسان روی زمین فرود اومدن

محافظ مهتیسا تبدیل شد و با چموشی رو کرد بهم

_ راستش ازت خوشم نمیاد... ولی خب چه کنیم در ازاش خانمت و

دوس دارم

اخم کردم... در جایی نبودم که باهاش بد حرف بزنم

اخمم و که دید سرش و خاروند

_ البته جا خواهری

به هر حال، منو بچه ها تا پای جون تا آخرش هستیم

سرم و تکون دادم و ازش تشکر کردم

.....

از زبان مهتیسّا :

به دیوارای اتاق نگاه کردم

حتی نمی دونستم الان شبه یا روز

مهتیسّا... مهتیسّا

برگزیده ی طبیعت، من میتونم روحم و با هر چیزی که به طبیعت بر

میگرده یکی کنم

قبلش هر چقدر سعی کردم با فکر کردن به خونه اونجا ظاهر شم

نشد

انگار همه چیز طلسم شده بود

به زمین دست کشیدم

سنگ!!! تمامش از سنگ بود

نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم

سعی کردم به سنگ فکر کنم

به سختیش

اما نمیشد... هر کاری میکردم نمیشد
دستام و مشت کردم و زدم به پیشونیم
لعنتی! لعنتی! لعنتی!

خسته از تلاشم چشمام و باز کردم و به دیوار تکیه دادم
حس میکردم ذره ذره انرژی داشت مکیده میشد
به در بسته زل زدم
قطعا اگه کسی و صدا میزد
یک خونا شام جلوم ظاهر میشد
با بدن کوفته از جام بلند شدم و به سمت در رفتم
چند بار به در ضربه زدم
+ کسی صدام و میشنوه؟
+ کسی بیرون نیست؟
چند بار با پام لگد زدم به در
+ لعنتیا مرده ی من به هیچ دردتون نمیخوره... یک ذره آب بهم
بدین

اما با وجود صدای بلندم هیچ کس جواب نمیداد

ناخواسته دوباره اشکام سرازیر شد

چند بار دیگه مشت زدم اما بی فایده بود

برگشتم سر جام و شیفت دادم

وقتی تو حالت گرگ بودم بهم حس امنیت میداد

نشستم و به در خیره شدم

انگار منتظر معجزه بودم... منتظر اینکه در باز شه رهام بیاد تو

کاشکی زودتر پیدام کنی

زوزه کشیدم و اسمش و صدا زدم

.....

از زبان رهام :

حس کردم گرگ مهتیسا صدام زد

میام مهتیسا !!

هر چی زودتر میام دنبالت

تمام افرادی که بهمون پیوسته شده بودن تو خونه خودم و بقیه ی

افراد گله مستقر شده بودن

سام اومد تو

منتظر بهش نگاه کردم

_ فقط پنج تا گله بهمون ملحق شدن

سرم و تکون دادم و کلافه چنگی به موهام زدم

+ چرا انقدر کم؟ یعنی حاضر نشدن بخاطر گله ی خودشون
بجنگن؟؟

سام سرش و به حالت تاسفم تکون داد

+ همونم کافیه

روشا رو کرد به من

_ داداش چجوری وارد قلمرو شدن؟ مگه طلسم محافظ آلفا نداره؟
دیبا گفت :

_ همیشه قاطعانه گفت که طلسم الفا کارامد... قطعا یک آدم با
قدرت بالا این کارو کرده

وقتی که حرف از شکستن طلسم شد

برام سوال شده بود که فریبا چطور میتونه از نیروی استفاده کنه
وقتی که بعد از مرگ همسرش خودش و نفرین کرده بود

رو کردم به فریبا

+ فریبا... میخوام باهات صحبت کنم

از جاش بلند شد و بدون توجه به نگاه بقیه از خونه خارج شدیم و
وارد محوطه شدیم

بهش نگاه کردم

+ تو... چجوری میتونی

_ چجوری طلسم و شکستم؟؟

سرم و تگون دادم

+ مگه ابدی نبود؟؟

خندید :

_ رهام تو این دنیا غیر مرگ هر چیزی راه حلی داره

مجبور شدم روح همسرم و احضار کنم

تنها راه برای باطل کردن نفرین این بود که اون این اجازه رو بهم بده

من یکی و بخاطر غرورم از دست دادم

نمیخوام بخاطر لجبازی با خودم مهتیساً رو هم از دست بدم

سرم و تگون دادم

+ واقعا ممنونم ازت

_ این وظیفه ی منه... پدر مهتیسا خبر نداره ، بهتر سریع تر اقدام کنیم

سرم و تگون دادم

منتظر خونا شام های کوهستانم

به محض ملحق شدنشون اقدام میکنیم

_ باید با یک نقشه ی حساب شده بریم جلو

+ همین کارو هم میکنیم

تو همین لحظه باد خنکی وزید و تو ثانیه ی بعد کایا و خونا شام های کوهستان جلومون بودن

آنیسا جلو اومد

_ افراد من رد خونا شام های سیاه و گرفتن، اونا جلفا هستن

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم

گویا برای مبارزه خیلی مشتاق بود

+ نمیتونیم همینطور یهو حرکت بزنیم

باید با...

حرفم قطع کرد

_ اگه بدونی پس فردا شب مراسم برگشت اریک و دارن چی؟

خیره بهش نگاه کردم...

اریک یک شیطان بود... یک شیطان نفرین شده

اون فقط یک خواسته داشت

یا تا ابد زنده بمونه یا تا ابد بمیره

یک مرگ عادی!!

بخاطر نفرینی که داشت اون جسمش نابود میشد اما روحش هیچ

وقت به دنیای مردگان نمیرفت

حالا که بعد سال ها خونا شام های سیاه قوا گرفتن انگار قصد داشتن

دوباره اون و به دنیا بر گردونن

صدای آنیسا باعث شد حواسم جمع بشه

_ افراد من میتونن تو قلمروت آزاد باشن؟

سرم و تکون دادم

+ فقط به کسی آسیب نرسونن

با دستور آنیسا افرادش پراکنده شدن

به همراه فریبا و کایا و انیسا وارد خونه شدیم

+ فرداشب ماه کامل

_اره... و یک قطره از خون مهتیسبا با رضایت خودش باعث میشه که

اریک دوباره زنده بشه

آنیسا بهم خیره شد

_باور کن رهام اگه اریک زنده بشه، حتی اگه تموم دنیا کنارت باشن

نمیتونی جلوشو بگیری

در اونصورت باید همه رو مرده فرض کنیم

خرنوس تو گلویی از روی خشم کشیدم

_من نمیزارم چنین اتفاقی بیفته

همه نشستیم تو نشیمن

+ گرگینه ها باید از طریق پورتال به بقیه اضافه شن... در غیر این

صورت نمیشه در عرض دو روز خودمون و برسونیم به بقیه

فریبا رو کرد به جمع :

_در هر صورتی گرگینه ها و خوناشام ها باید جلوی سپاه باشن ...

بعد محافظ ها و گروه من باید آخر باشن

در واقع ما از عقب پشتیبانی میکنیم

سرم و تگون دادم

+اره... شما تا جایی که میشه نباید برای مبارزه بیاین جلو

از جام بلند شدم

+ من میرم با انجمن هماهنگ کنم اجازه ی استفاده از پورتال و

صادر کنن

به طرف اتاق کارم رفتم

مهتیسام... هر چی زودتر میام پیشت

.....

از زبان مهتیسا :

در باز شد، تو حالت گرگ به صورت آماده باش ایستادم

غرضی کردم

یک خوناشام نزدیکم اومد، سفیدی زیاد پوستش و گودی زیر

چشمش

به کبودی میزد

خنده ی کثیفی کرد

_ دختر طبیعت بهتر برای مراسم آماده بشی

تبدیل شدم

+ چه مراسمی؟

جلو اومد یک بشقاب طرفم گرفت

گوشت!!! گوشت خام

حالت تهوع گرفتم

_ بهتر بخوری تا از گرسنگی نمیری، اینجا بهت احتیاج داریم

ابروهام و انداختم بالا

گوشت و از توی ظرف گرفتم و با شجاعتی که پیدا کرده بودم

تو صورتش پرت کردم

+ بهتر این و بدی به هم نوعات بخورن شغال کثیف

تو چند ثانیه دندونای نیشش پیدا شد

مردمک چشماش ناپدید شد و کل چشماش سیاه شد

پشتم حسش کردم، دندوناش و به طرف گردنم آورد

اجازه ندادم ترس درونم و متوجه بشه

شیفت دادم و تو حالت گرگ رو به روش ایستادم

صدایی اومد

_ داری چه غلطی میکنی؟

به حالت عادی برگشت

_ قربان من فقط ...

_ دهنتم و ببند عوضی، گمشو از اینجا

اون خوناشام رفت

بهش نگاه کردم

دندونام و نشون دادم

خندید...

_ بهتر حرف گوش بدی، وگرنه خودت از گرسنگی میمیری

دوباره تبدیل شدم

+ مرده ی من برای شما چه فایده ای داره؟

ابرو هاش و انداخت بالا

_ کار ما با مردتم راه میفته، پس بهتر به فکر خودت باشی

سکوت کردم

+ من این و نمیخورم، بهتر یک چیز درست بیارین

سرش و آروم تکنون داد

_ به بچه ها میگم

پشت کرد و نگاهی بهم انداخت

انگار میخواست چیزی بگه

اما پشیمون شد و رفت

صدای قفل شدن در به گوشم رسید

بعد از چند دقیقه در باز شد همونی که بهم حمله کرد اینبار با یک

پرس غذا اومد تو

به همراه همون خوناشامی که بهش دستور داد

به غذا نگاه کردم

خوبه!! حداقل اینبار گوشت خامی که مشخص نبود مال کدوم

حیوون جلوم نبود

تا خواست بره و درو ببنده صداش زدم

+ وایسین

جفتشون برگشتن

رفتم جلو تر

+ میشه ی کوچولو از غذا بخورین؟

پوزخندی رو لبش شکل گرفت

_ نگران نباش توش سم نریختیم

شونه ای بال انداختم

+ محض احتیاط

سری تکون داد و به اون یکی دستور داد تا غذا رو امتحان کن

دستم و بردم عقب، با شجاعتی که گرفته بودم گفتم :

+ تو نه

با جدیت بهش نگاه کردم

+ میخوام تو امتحان کنی

پره های بینیش از عصبانیت تکون میخورد

دیدم که مردمک چشماش رفته رفته کمرنگ تر میشد

اما جلوشو گرفت ، اومد جلو و مقدار کمی از غذا رو گذاشت تو

دهنش

کاملا جوید و قورت داد

پل نگاهمون و قطع کرد و به سرعت رفت بیرون
و بعد همون صدای قفل در تو فضا پیچید

.....

از زبان رهام :

استفاده از پورتال جزو قوانین ممنوعه بود
اما وقتی رئیس انجمن عصبانیت و قدرت الفام و دید قبول کرد که
استفاده کنیم

به آسمون شب نگاه کردم

چیزی نمونده بود تا ماه کامل

خوبه!! به خاطر اثر ماه قدرت گرگینه ها چند برابر میشه

فردا هممون راه میفتیم

قلبم و گرگم بی تاب مهتیسا بود

هر چی زودتر باید این دوری تموم بشه

هر چی زودتر تمومش میکنم...

.....

از زبان مهتیسا :

نمیدونم الان چه زمانی!

روز، شب

بارها و بارها سعی کردم فرار کنم اما نشد

انگار تمام این اتاق لعنتی طلسم شده بود

یاد حرف دیبا افتادم.... «دختر طبیعت بخشی از انرژی درونش از طبیعت میگیره»

حس تهی بودن داشتم، اینکه ذره ذره انرژیم داره کم میشه

کاشکی زودتر بیای رهام!

کاشکی زودتر بیای!

صدای رهام تو وجودم اکو شد

_میام مهتیسام ... به زودی

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید

چشمام و بستم

سعی کردم آرام باشم و انرژیم و از دست ندم

.....

صدای در اومد و همون خوناشامی که غذا رو امتحان کرد وارد شد
بهش نگاه کردم

حس میکردم یک دنیا حرف توی چشماش ولی اون صورت بی
روحش

اجازه ی نفوذ نمیداد

_ حس بدی مگه نه؟

سوالی بهش نگاه کردم

_ اسارت و میگم ، اسارت بده چه اسیر خودت بودن چه دیگری
رفت پشتم ، دستاش و گذاشت روی بازو هام و آروم تونم داد به جلو
_ راه بیفت

نمیدونستم بیرون چه خبر و چی در انتظارم اما با این حال هر چی
که بود از این چهار دیواری طلسم شده بهتر بود
قدم برداشتم ، از اتاق خارج شدیم و

به طرف راه پله هدایت شدم

ایستادم

یکی پایین راه پله منتظر بهم نگاه میکرد

حس کردم تمام بدنم از سردی نگاهش سر شد
آب دهنم و قورت دادم
با فشاری که به پشتم وارد شد پا رو پله ی اول گذاشتم ، یکی یکی
پله هارو میگذروندم
نزدیک به انتها دستش و به طرفم دراز کرد
ی چیزی نمیداشت به چشماش نگاه کنم
صداش درست مثل یک صاعقه بود
_ وقت استقبال
صداش !!
صداش درست مثل صدایی بود که تو خواب باهام حرف میزد
حس کردم سرمای وحشتناکی به قلبم رسید
بی اراده دستم و گذاشتم توی دستش
درست مثل رباتی که کنترل میشد
لبخند کجی زد
به طرف دری قدم برداشت
پشت سرش با گام های آهسته راه میرفتم

از محوطه خارج شدیم
با سپاهی که جلوم ایستاده بود قفل کردم
شاید هزاران نفر ، شاید حتی میلیون ها
ایستادم ، یعنی پاهام قدرت راه رفتن و نداشت
حس ترس و ناامیدی داشت بهم غلبه میکرد
ترس از اینکه نمیدونستم قرار چی بشه
ناامیدی ... ناامیدی از اینکه میتونستم نجات پیدا کنم یا نه
به زور پشتش قدم برداشتم
با هر قدمی که به سمت جلو برم میداشتیم راه و برامون باز میکردن
به آسمون نگاه کردم
دونه های برف آروم آروم میفتاد روی زمین
چند دونه برف به ارومی روی دستم نشست
چشمام و بستم ، برف !!
سعی کردم بهش فکر کنم ، که بتونم باهاش یکی بشم
اما قبل اینکه چیزی حس کنم
فشار شدیدی به دستم وارد شد

اخمام از درد توهم رفت
صدای خندش توی گوشم پیچید
_ تا وقتی که من لمست میکنم کاری نمی تونی انجام بدی
بهم نگاه کرد و لبخند کجی زد
_ من جات بودم الکی انرژی و تلف نمیکردم
ایستاد ... به جلوم نگاه کردم
ی مقبره جلوم بود که دورش چند تا حلقه ی آتیش درست کرده
بودن
رفت پشتم و سرش و برد نزدیک گوشم
نفسای داغش پوستم و قلقلک میداد
خیره به نمایش جلوم بودم
که صدایش به آرومی تو گوشم پیچید
_ فقط یک قطره خون
صدایش تو سرم اکو شد
یاد خوابم افتادم
" به زودی بر خواهم گشت ، اریک

یک همیشگی ! یک اهریمن "

صداشون خیلی شبیه هم بود

با صدایی که به زور شنیده میشد پرسیدم :

+ تو کی هستی ؟

خندید ...

_ پسر یک شیطان

من و به جلو هدایت کرد

با سر به یک نفر اشاره کرد

_ شروع کن ... ماه داره کامل میشه

به آسمون نگاه کردم

ماه کامل !!

+ اجازه نمیدم به اون چیزی که میخواین برسین

قهقهه ای سر داد

_ اتفاقا بین چجوری با رضایت خودت این کارو میکنی

فشار دستش پشت شونم بیشتر شد

با تموم وجود داشتم مقاومت میکردم که وارد حلقه آتیش نشم
حس خوبی نداشتم

چیزی توی آسمون از دور نظرم و جلب کرد
چشمام و ریز کردم و با دقت بهش نگاه کردم
ویلیام !! ویلیام تو حالت پرنده داشت به سمتم پرواز میکرد
دلم پر شد از ذوق و امید و همین بهم قدرت داد
پشت سرش تعداد بالایی پرنده در حال پرواز بودن
یعنی همه ی اینا مثل ویلیام محافظن؟!
اطرافمون شلوغ شد ، حس میکردم حمله شده اما انقدر سرعت دوئل
زیاد بود که فقط چیزی مثل شبه میدیدم
صدای خندش تو گوشم پیچید
_ ببینیم آقا گرگِ هم اومده یا نه

با بیشتر شدن فشار دستش وارد حلقه ی آتش شدیم
انگار همه ی این اتفاقات براش مثل یک تئاتر بود ، جوری که انگار
همه چیز طبق برنامه داشت پیش میرفت
شعله آتیش برافروخته شد

دیگه عملا اطراف و نمیتونستم خوب ببینم

هر چقدر به مقبره نزدیک تر میشدیم

انگار هوا خفه تر میشد

سرم و برگردوندم

رهام !!

حضور رهام و حس میکردم

.....

از زبان رهام :

پرتال باز شد ، تا کمتر یک ساعت دیگه بسته میشد

اول از همه سام رد شد پشت سرش دونه به دونه افراد گله ی خودم

و ما بقی گله ها

بعد از عبور همشون قبل اینکه پرتال کوچیک تر بشه به سرعت ازش

رد شدم

طبق انتظارم همه آماده بودن

خوناشام های کوهستان ، محافظا ، فریبا و ما بقی افرادش

به آسمان نگاه کردم
ماه داشت کامل میشد زوزه ای کشیدم
همه ی گرگ ها همراهیم کردن
با دستورم ویلیام و محافظا به همراه خونا شام های کوهستان حمله
کردن
پشت سرشون شروع کردیم به دویدن
هر چقدر نزدیک تر میشدیم
بوی مهتیسای برام تشدید میشد
تعدادشون خیلی بیشتر از ما بود
اما هیچی مهم نبود
هیچی غیر از جفتم ...
با پنجم به اولین خوناشامی که رسیدم ضربه ای زدم
بخاطر ماه کامل قدرتمون چند برابر شده بود
بخاطر حمله یهویی مون شوکه شد
به صورتش ضربه ای زدم و انداختمش زمین قبل اینکه بلند شه
پریدم روش و با دندونم قفسه سینش و پاره کردم

بدون معطلی قلبش و از قفسه سینه‌اش خارج کردم

.....

عقب ایستادم تا بقیه جلو برن

راه که باز شد به سمت جلو دویدم

شعله‌های آتش نظرم و جلب کرد

بوی مه‌تیسار و حس می‌کردم

اما قبل از اینکه بتونم جلوتر برم

تعدادی خونا‌شام دورم و احاطه کردن

دندونام و نشون دادم

حاله‌ای دورشون گرفت و مثل مجسمه تو همون حالت متوقف شدن

صدای دیبا تو گوشم پیچید

_ برو جلو ره‌ام... من هوات و دارم

با اینکه قدرت دیبا نمی‌تونست اونا رو بکشه اما کمک زیادی می‌کرد

از بینشون پریدم و به سمت شعله‌های آتش رفتم

صدای مه‌تیسار تو گوشم پیچید

_ نیا ره‌ام... جلوتر نی

با ضربه ای به یکی از دنده هام به طرف مخالف پرت شدم
از جام بلند شدم ، پنجه هام و محکم کردم
انقدر سرعتش زیاد بود که فقط حاله ای ازش دیده میشد
جلوم ایستاد ، مردمک چشماش کاملاً ناپدید شده بود و رگ های
زیر چشمش برآمده
بدون معطلی بهش حمله کردم
مشخص بود که خونا شام قدیم چون خیلی فرز میجنگید
دو نفر دیگه بهش اضافه شدن
گردن اولی و توی دندونم گرفتم و فشار دادم
سعی کردم دیوارو صدا بزنم اما جواب نمیداد
همزمان بهم حمله کردن
با ضربه ای که به سرو گردنم زدن افتادم زمین
قبل اینکه بهم حمله کنه گرگ رایان بهش حمله کرد
اما فرو شدن انگشتاش توی قفسه ی سینم زوزه ای از درد کشیدم
از نزدیک بودنش استفاده کردم
یقه ی لباسش و به دندون گرفتم و پرتش کردم

گرگای دیگه به کمک رایان اومدن
از جام بلند شدم اما با ضربه ی دیگه به قفسه سینم چشمام آروم رو
هم افتاد

قبل بسته شدن متوجه نزدیکی دوتا خوناشام شدم

.....

از زبان مهتیسّا :

رهام بی حال تو دستای چند نفر بود

بهمون نزدیک شدن

سعی کردم دستام و آزاد کنم

اما فایده نداشت

+ رهام... رهااااااااااا

صدای خندش بدنم و لرزوند

+ عوضی بگو ولش کنن

_ این به تو بستگی داره

اشک دیدم و تار کرده بود

رهام رو به روی من بود، دقیقا اون طرف مقبره

من و به سمت مقبره کشوند

و به دو نفری که رهام و گرفته بودن سر تگون داد

جلوی چشمای من دستش وارد قفسه سینه رهام شد

+ نه... نه... نه... رهام

صدای غرش گرگ رهام تو فضا پیچید

گونم از اشک خیس شد

صدایش پوست گردنم و سوزوند

_ فقط یک قطره خون با رضایت خودت میتونه نجاتش بده

سرم و به چپ و راست تگون دادم

صدای پر درد رهام تو ذهنم بود

« نه مهتیس... به هیچ وجه ، حتی به قیمت مرگم »

با این کارم اون خوناشام انگشتاش و بیشتر تو قفسه سینه رهام فشار داد

رهام دست و پا میزد ، صدای غرش دردناکش به گوشم رسید

صورتتم از اشک خیس شد

+ خواهش میکنم ... بگو ولش کنن

_ چرا همه چی و سخت میکنی ؟

فقط یک قطره خون

صدام پر از خشم و بغض بود

+ ولمممم کن عوضی ، بگو آزادش کنن

دوباره صدای زوزه ی رهام تو فضا پیچید

_ فقط با یک فشار دیگه قلبش از سینهش خارج میشه

به گرگ رهام که بی جون تو دستای اون دوتا خوناشام بود نگاه کردم

مرد من ... گرگ نقره ای من

چشماس بسته شده بود

صدای حق هقم بلند شد

+ باشه ... باشه بگو ولش کنن

خندید

_ میگم ... اما بعد از اینکه پدرم آزاد شد

تمام وجودم پر از نفرت شد

نزدیک مقبره شدیم ، به نوشته های روش دقت کردم

اریک !!

صدایی تو گوشم پیچید ...

درست مثل لالایی

" اشتباه میکنی مهتیسا

این کارو نکن "

به جسم بی جون رهام نگاه کردم

سرم و تکون دادم تا اون صدا از سرم بره بیرون

دستم و بالا گرفت ، به چهرش که مثل روح بود نگاه کردم

مردمک چشماش ناپدید شد و دندونای نیشش و توی شاهرگ دستم

فرو کرد

چشمام و از درد بستم و لبم و گاز گرفتم

دستم و روی مقبره برد ... دوباره همه چیز صحنه آهسته شد

قطره خونم روی دستم جریان شد و روی سنگ مقبره افتاد

منتظر نگاه کردم ... خونم پخش شد

خون جریان گرفت و علامتی و با خونم کشیده شد

_ تموم شد

بعد از این حرفش فشار دستاش از روی شونم برداشته شد

به طرف رهام که بی جون روی زمین افتاده بود دویدم

رسیدم و سرش و توی آغوشم گرفتم

زوزه های ریزی میکشید

دستم و روی زخمش گذاشتم

ضربان قلبش و حس نمیکردم با ترس سرم و بلند کردم

یا شایدم انقدر ضعیف بود که من متوجه نمیشدم

با بغض اسمش و صدا کردم

صدای شکستن اون تخته سنگ اومد

برگشتم و به صحنه رو به روم نگاه کردم

باورم نمیشد !

اون قبر شکافته شده بود ...

اریک !!

درست مثل یک شیطان

تو نگاهش انگار آتش نشسته بود

تا عمق وجودت و میسوزوند

صداش به گوشم رسید

کل بدنم یخ زد

انگار برزخ بود ... از گرمای چشماش و سردی صداش

_ ادوارد

همون خوناشامی که دستم و برای خون گاز زد رفت جلوش

_ بابا ... دلم برات تنگ شده بود

رفت جلو

سر رهام تو بغلم بود ... بی جون و با چشمای بسته

به رو به روم خیره شدم

که اریک جلو رفت و رسید به پسرش

خنده ی شیطانی کرد

و

هعییییی تو گلویی از دیدن صحنه رو به روم کشیدم

بدنم قفل شده بود از ترس

قلب ادوارد تو دستای اریک بود

_ دلت نباید برای کسی تنگ بشه ، حتی بابات پسر

جسم ادوارد درست مثل یک غبار توی هوا پخش شد

حتی نمیتونستم از ترس چشمام و ببندم

اون پسرش بود ... هر چی که بود

از لا به لای انگشتاش خون میچکید

قلبش و انداخت روی زمین به سمت من برگشت

کاش همین الان همه چیز تموم میشد

کاش میتونستم فرار کنم از نگاهش

_ سلام مهتیس

دیگه هیچی ندیدم

جز حس کردن دوتا دوندون نیش توی گردنم و مکیده شدن خونم

چشمام بسته شد

.....

صدش مثل لالایی توی گوشم پیچید

_ بلند شو دخترم

اشک تو چشمام جمع شد

+ مامان... مامان خودتی؟؟

_ اره مهتیسام ...

تو یک جا با مه سفید بودم ... آروم آروم بود

سعی کردم دنبال صدا برم

+ مامان کجایی؟؟ من میترسم

من نتونستم....

صدای حق هقم تو فضا پیچید

_ مهتیسام

برگشتم ... مامان ، خودش بود

با اون لبخند همیشگیش

دستاش و باز کرد

بغلش کردم ... با یک نفس عمیق عطرش و وارد ریه هام کردم

+ دلم برات تنگ شده بود

__ من همیشه کنارت بودم دخترم ... همیشه مواظبت بودم

حلقه ی دستام و سفت تر کردم

+ مامان من نتونستم ... نتونستم از همسر مواظبت کنم ، نتونستم

وظیفم و خوب انجام بدم

صدام با بغض همراه شد

+ من همه چی و نابود کردم

مامان موهام و نوازش میکرد

__ نه عزیز دلم ، تو یادت که نرفته کی هستی؟

+ من هیچی نیستم ، من نتونستم زمین و نجات بدم

__ هیششش... شجاع باش ، همین کافیه

شجاع باشم؟ الان بیشتر از یک دختر قوی و شجاع شبیه یک آدم

ترسیده و نا امید بودم

بدنم سرد شد

+ مامان... مامان کجا رفتی؟؟

__ مهتیسا

به طرف صدا برگشتم ، اما به جای مادرم با یکی دیگه رو به رو شدم

+ شما کی هستین؟؟

خندید... مثل جریان نسیم بود

نگاهش و لبخندش بهم حس خوبی میداد

_ من... من تورو انتخاب کردم

با تعجب بهش نگاه کردم

اون من و انتخاب کرد ...

+ شما...

_ من الهه ی زمینم دخترم

الهه ی زمین!!!

خدای من... یاد داستان مادر جون افتادم که ته قصه الهه ی زمین

دختر طبیعت و جفتش و نجات داد

رفتم جلو تر

+ من باید چیکار کنم؟؟ من سردرگمم

اریک آزاد شده ... افراد ما تک به تک دارن نابود میشن

بهم نگاه کرد ... نگاهش مثل نگاه مامان بود

_ شاید باید یک بار برای همیشه اریک و نابود کنی...

+ اما آخه چطوری؟؟

لبخندی زد

_ بهتر که با ملکه دنیای مردگان یک همکاری داشته باشی

+ ملکه دنیای مردگان؟؟ کجاست؟؟ چجوری؟؟

_ پرسفون... در اعماق زمین، فقط کافی صداش کنی

بهتر که یک بار برای همیشه روح و جسم اریک از این دنیا محو شه

+ چجوری؟؟ من چجوری باید این کارو کنم؟؟ من هیچی نمیدونم

جلو اومد، خیلی جلو

بوی تنش مخلوطی از خاک و بارون بود

پیشونیم و بوسید

_ تو دختر طبیعتی، بهم ثابت کن تو انتخابات اشتباه نکردم

+ اما

کجا رفت؟؟

هنوز کامل بهم نگفت که چیکار باید کنم

برگشتم، اما دیگه هیچ اثری ازش نبود

هنوز بوی عطرش تو فضا پیچیده بود

پرسفون

ملکه دنیای مردگان... در اعماق زمین

پلکام آروم از هم فاصله گرفت

دیدم هنوز تار بود ، چند بار پلک زدم تا همه چی واضح تر بشه
اولین چیزی که چشمم بهش خورد همون سنگ قبر شکسته شده
بود

اریک روی بزرگترین سنگ نشسته بود و بهم نگاه میکرد

انگار از این ضعف لذت میبرد

به اطرافم نگاه کردم ، هیچ وقت این صحنه رو فراموش نمیکنم

عزیزان من بی جون روی زمین افتاده بودن

چشمم به گرگ سام و رایان افتاد

که مقاومت میکردن اما نتونستم ما بقی افراد خنواادم و پیدا کنم

نگاهم و به چشمای اریک دوختم

نذاشتم نگاهش تا عمق وجودم نفوذ کنه ، انگار از یک چیزی مطمئن

بود

کف دستام و گذاشتم روی زمین

چشمام و بستم

من دختر طبیعتم ، هیچ قدرتی

هیچ اهریمنی

نمیتونه این توازن و تعادل و برهم بزنه

من نمیزارم !!!

حرفای الهه ی زمین تو ذهنم تکرار شد

ملکه دنیای مردگان تو اعماق زمین

فقط کافیه صداش بزنم

به زمین فکر کردم

به خاک...

طولی نکشید که انگار هزاران نفر روی من قدم میزدن! میدویدن!

سنگینی هزاران نفر انگار روی دلم تلنبار شده بود

لبخندی زدم، موفق شدم

چشمام و باز کردم

حالا اریک و از چشم زمین میدیدم

صداش به گوشم رسید

_ امکان نداره!

لبخندی زدم ... لابد فکر میکرد بخاطر طلسم نمیتونم کاری کنم

شکافی و ایجاد کردم و آهسته آهسته گسترشش دادم

عمق شکاف انقدر زیاد بود که از دل زمین آتیش بیرون میزد

خود جهنم بود... ترسناک

اما نه برای من!

خوناشام های سیاه میفتادن توی شکاف و انگار یک نیرویی مثل آهن

ربا اونارو میکشید سمت زمین

حالا وقتش بود

+ ملکه پرسفون

ملکه... به کمکت احتیاج دارم

هیچ اتفاقی نیفتاد

چندبار دیگه صداش زدم ... نیروم کم کم داشت کم میشد

سپاه خوناشام های سیاه رو به نابودی بود

+ ملکه پرسفون ... خواهش میکنم

به اریک نگاه کردم که ناباورانه خیره به اطرافش بود

رد نگاهش و گرفتم

ملکه پرسفون!!!

با اون مشعل دستش...

اطرافش و حاله ای از آتیش گرفته بود که انگار از اون مشعل دستش

منشا می‌گرفت

لبخندی بهم زد

_ مرسی دختر زمین ... ببخشید که دیر جوابت و دادم باید مَهر

ورودش و از هادِس (پادشاه مردگان) می‌گرفتم

خیره و بدون هیچ عکس العملی به ملکه پرسفون نگاه می‌کردم

مات زیبایی و اون موهای بلندش که آزادانه رها بود شده بودم

این... ملکه دنیای مردگان!؟

نگاهم و از ملکه گرفتم و به تریک خیره شده بودم

انگار فهمیده بود که فرمانروایش شروع نشده رو به پایان

ملکه به سمت اریک رفت

_ خب... بهتر دیگه با این دنیا خداحافظی کنی ، دیگه زیادی عمر کردی

رو کرد به من و با نگاه مهربونی گفت :

_ بدرود دختر زمین ...

جواب لبخندش و با لبخندی دادم و سرم تگون دادم

+ امیدوارم بازم ببینمتون

خندید :

_ امیدوار نباش، چون اگه قرار باشه من و ببینی باید وارد دنیای من شی

تو که دوست نداری بمیری؟

+ اوه...

چشمکی زد و تو ثانیه ی بعد به همراه اریک به اعماق زمین رفتن

صدای فریاد اریک آهرین چیزی بود که به گوشم رسید

به اطرافم نگاه کردم ، تمام سپاه خونا شام های سپاه نابود شده بودن

آروم آروم شکاف زمین و بستم

با این کارم همه چیز به حالت اول برگشت

چشم‌ام و باز کردم

همه چیز تموم شده بود...

اما با کلی کشته و زخمی

و منی که نمیدونستم چیکار کنم

بین افراد دنبال یک آشنایت میگشتم

سامان و دیدم

خدای من!! زخمی بود اما داشت به طرفم می اومد

به رهام که همچنان بی هوش بود نگاه کردم

سامان رسید بهم و تبدیل شد

+ خوبی؟

نفس نفس میزد، سرش و تگون داد

_اره... اما محیا بد زخمی شده رایان بالا سرش

چشم‌ام و بستم

همه ی اینا بخاطر من

+ رهام حالش خیلی وخیم... من ضربانش و حس نمی‌کردم

سامان نگران بهم نگاه کرد و به سمت رهام رفت

نبضش و چک کرد

_ خیلی ضعیفه

نفس عمیقی کشیدم و سر رهام و بغلم گرفتم

+ حالا باید چیکار کنیم؟ چجوری برگردیم؟ با این همه کشته و

زخمی

سام به حالت فکر به زمین نگاه کرد

_ مهتیساً تو باید بتونی ما رو ببری

با تعجب بهش نگاه کردم

+ آخه چجوری همتون و ببرم؟

سام لبخندی زد

_ لزومی نیست همه ی مارو ببری... خوناشام های کوهستان و

محافظا و جادوگر ها خودشون میان

تو فقط باید مارو رد کنی

من قبلاً هم یکبار با رهام تلیپاتی زده بودم

دقیقا همون روزی که از زمین مقدس برگشتیم

اما نمیدونستم این تعداد و میتونم با خودم ببرم یا نه
+ زخمی ها و

حتی نمیتونستم کلمه مرده رو به زبونم بیارم
فکر به اینکه قطره به قطره ی خونای روی زمین بخاطر من ریخته
شده عذاب میداد
این همه کشته!

این عذاب تا آخر زندگیم با من میمونه
+ زخمی ها و کشته ها رو چیکار کنیم؟؟
سام به اطراف نگاه کرد

_ اول باید خودمون برگردیم ... این جهنم بدون خونا شامم حس
خوبی به ادم نمیده

سامان درست میگفت ، حس سنگینی و بهت میداد
حس ترسی مثل بعد از یک تصادف وحشتناک و دیدن جسد و خون
حتی با وجود پاک شدن صحنه

+ باش من سعیم و میکنم... الان باید چیکار کنیم؟
سام سرش و تگون داد

__ من الان گرگینه هارو جمع میکنم یک حلقه میزنیم که هم با
ارتباط جسمی داشته باشیم تا بتونیم همراه تو بیایم
سرم و تکون دادم
از بین تمام گرگ ها فقط گرگ رایان و روشا رو تشخیص دادم که
بالای سر یکی بودن
احتمال دادم محیاست
به سمت رهام رفتم... بدن گرگش سرد شده بود
سامان همه رو جمع کرد
همه به حالت انسان تبدیل شده بودن
+ پس رایان؟
__ نمیداد... میگه پورتال باز شه تا اون موقع پیش محیا میمونه
لبخندی زدم کاش میتونستم کاری برای محیا کنم
اما اولویت اول با این بود که سریع تر بریم تا پورتال باز شه
اونجوری خیلی از زخمی ها سریع تر از مرگ نجات پیدا میکنند
همه دستای هم و گرفتیم
نگاهی به اطراف انداختم تا بتونم دوباره برگردم

نگاه آخر و به رهام انداختم

+ زود برمیگردم

چشمام و بستم و خونه رو تصور کردم

چشمام و که باز کردم بیرون محوطه خونه بودیم

بعد مدت ها لبخندی زدم

سام و روشا اومدن سمتم

_ موفق شدی

به صورت روشا که زخمای عمیقی داشت نگاه کردم

+ حالا چیکار میکنی؟

سام رو کرد به من :

_ الان با انجمن تماس میگیرم که پورتال و دوباره باز کنن تا بقیه

بتونن بیان

سرم و تکون دادم

+ من برمیگردم پیش رهام

قبل اینکه چیزی بگن چشمام و بستم و کنار رهام ظاهر شدم

بوسه ای به کرک های پیشانی گرگش زدم

+ زوده رهام ... خیلی زوده که همه چی تموم شه
سرش و بغلم گرفتم و اینبار اتاق خودمون و تصور کردم

توی اتاقمون ظاهر شدیم
پیشونیش و بوسیدم و رفتم پایین
پورتال باز شده بود
همه اینجا بودن
مادرجون و کنار دیبا دیدم
به حالت دو رفتم پیشش تا من و دید
با بغض بغلم کرد
+ مادر جون...

_ تموم شد دختر نازم... الان اینجا
پیش خودم

بی صدا اشک از چشمام جاری شد
تموم شد اما با کلی تلفات
+ همش تقصیر من

_ تو باید به خودت افتخار کنی

همه خونا شام های سیاه و نابود کردی

از بغلش در او مدم

صدای دیبا به گوشم رسید

_ معرکه به پا کردی دختر ... همه مات پرسفون شده بودن

لبخندی زدم

+ استادم شما بودین دیگه

لبخندی از این حرفم زد

به پورتال نگاه کردم ، رایان محیا رو بغل کرده بود و داشت میومد به

این سمت

رفتم سمتشون

+ محیا چی شده ؟

_ از چند جا آسیب دیده

به صورتش نگاه کردم

خدایا!!! پوست صورتش قسمت گوش پاره شده بود

چشمام و با درد بستم ...

+ بزارش زمین

رایان به حرفم گوش داد محیا رو گذاشت روی زمین

دستم و گذاشتم روی زخم صورتش

یاد اون بچه آهوئی افتادم که زخمش با نوازش من بهبود پیدا کرد

شاید روی محیام جواب میداد

چشمام و بستم و به بهبودی صورتش فکر کردم

گرمایی و زیر دستم حس کردم

چشمام و که باز کردم هیچ اثری از زخم روی صورتش نبود

با لبخند به رایان نگاه کردم

نگاهش پر از تشکر بود

_ مرسی آبجی

+ کاری که از دستم بر میومد

دمای بدنشم بهتر شده

سرش و تکون داد

از جام بلند شدم اما سرم گیج رفت و چشمام همه جا رو سیاه دید

آروم پلکام از هم فاصله گرفت

چند بار چشمام و باز و بسته کردم تا دیدم واضح شه

روشا لبخند بی جونی زد

_ آجی صدام و میشنوی؟

گلوب خشک شده ، سرم و آروم تگون دادم لب زدم

+ آب

با دستش کمی سرم و بالا آورد

آروم لیوان گذاشت بین لبم

به اندازه ای که سوزش گلوب بر طرف بشه خوردم

_ تو که مارو نصف جون کردی دختر

سه روز بیهوشی

+ سه روز؟؟

سرش و تگون داد

_ اره... میگن خیلی از انرژی استفاده کردی

+ حال رهام و محیا چطوره؟؟

_ خوشبختانه محیا حالش خوبه

بهم نگاه کرد ... منتظر بودم از حال رهام بهم بگه اما سکوت کرد
+ رهام چی؟

سرش و انداخت پایین

_ رهام حالش خوب نیست ، دنده های سینش شکسته و قلبش
خیلی ضعیفه

ناباورانه به حرکات لبش نگاه میکردم
از جام بلند شدم

درد شدیدی تو کل بدنم پیچید که باعث شد آخم بلند شه
_ چیکار میکنی مهتیسا؟؟ آروم تر

+ رهام کجاست ؟ میخوام ببینمش

_ رهام بیمارستان

به اطرافم نگاه کردم ... من تو اتاق روشا بودم
با بغض گفتم :

+ میخوام ببینمش

_ باش ... اما تو یکم استراحت کن

+ شاید بتونم کاری کنم

_ مهتیس اول اینکه تو به انرژی احتیاج داری ، دیبا گفت اگه همینطور بی وقفه از انرژی استفاده کنی اوضاع وخیم میشه
دوم اینکه آسیب رهام داخلی تو فقط میتونی زخمای سطحی و خوب کنی

به صورتش نگاه کردم
هنوز رد زخم و کبودی روی صورتش بود
هیچ اعتراضی نداشت
+ همه ی اینا تقصیر من ...

_ مهتیس فارق از اینکه بخشی از ما گرگ و گرگ ها هیچ وقت میدان جنگ و ول نمیکنن، بخش دیگه ای از ما انسان و انسانیت این اجازه رو بهمون نمیده که بزاریم زمین رو به نابودی کشیده شه
هیچ کدوم از این ها تقصیر تو نیست
مهتیس تو همه ی مارو نجات دادی
کف دستم و گذاشتم روی زخمش
چشمام و بستم و به بهبودش فکر کردم
حس گرمای ملایمی زیر دستم جریان گرفت و وقتی که باز کردم
هیچ اثری از زخم روی صورتش نبود

+ اینکار از دستم بر میومد
لبخندی زد و گونم و بوسید
_ مرسی ازت.... بخواب باید استراحت کنی اونوقت باز از نیروت
استفاده میکنی

چهار روز که میگذره ... رهام همچنان تو همون وضعیت
حتی ذره ای پیشرفت نکرده
قلبش بخاطر فشار شدیدی که روش بوده آسیب دیده
از پشت شیشه به چهرش نگاه کردم
ضعیف شده بود

تو ذهنم فقط یک چیزی رژه میرفت
" یک قطره اشک ملکه آرتنیس میتونه هربیماری و شفا بده "
فشار دستی و روی شونم حس کردم

برگشتم و با چهره ی روشا رو به رو شدم لبخندی بهم زد
_ زیر چشمت سیاه شده ، برو خونه یکم استراحت کن من هستم
چشمام و با خستگی بستم

اصلا دلم نمیخواست که برم ولی خیلی وقت بود این ۵ جا بودم

+ چیزی شد خبرم میکنی؟

_ حتما

بغلش کردم و خدا حافظی کردیم

اما هنوز چند قدم بر نداشته بودم که پشیمون برگشتم

روشا منتظر بهم نگاه کرد

رفتم نزدیک تر

+ یادته میگفتین یک قطره اشک ملکه آرتنیس میتونه هر بیماری و

شفا بده

با چشمای گرد بهم نگاه کرد

_ ما این و فقط شنیدیم مهتیس ... بعد اینکه سالهاست کا کسی

نتونست آرتنیس و بینه

+ فقط بهم بگو چجوری میتونم بینمش

روشا شونه ای بالا انداخت

_ اون ملکه آبهاست ... شاید بشه از طریق رودخونه یا حتی یک

قطره آب باهاش ارتباط برقرار کرد

سرم و تگون دادم

برگشتم برم که روشا صدام کرد

بهش نگاه کردم

_ بزار همه چی روند عادی داشته باش

+ اگه قرار بود حالش بهتر بشه تو همین چند روز میشد

قبل اینکه چیزی بگه چشمام و بسکم و اتاقم و تصور کردم

تو اتاق خودم ظاهر شدم

بیرون داشت بارون میومد

قطره های بارون به پنجره برخورد میکرد

رفتم جلو پنجره رو باز کردم ، دستم و بردم بیرون

آرتنیس ، ملکه آبهاست

به بارون جمع شده توی دستم نگاه کردم

بی اراده صداس زدم

+ ملکه آرتنیس

چند بار صداس زدم اما فایده ای نداشت

خسته و کلافه به سمت تخت رفتم

شاید روشا درست میگفت

شاید اگه همه چی روال طبیعی پیش بره درست بشه

انقدر فکر کردم که بالاخره چشمام گرم شد

.....

دستام مشت شد ، دوست داشتم بکشمش

+ چی داری میگی ؟

_ میگم باید آلفا جدید انتخاب کنیم برای قبیله

+ بر چه اساسی داری این حرف و میزنی ؟

_ گله بدون آلفا نمیشه ؟

+ این گله ای که دارید میگید هنوز بی آلفا نشده

با عصبانیت بهم نگاه کرد

+ من اجازه ی این کارو نمیدم بهتون

_ تو میدونی داری با کی بحث میکنی ؟

صدای سام و روشا اومد

_ چه خبر اینجا ؟

به سام نگاه کردم :

+ میگه باید دستگاه هارو قطع کنن ، میگه که گله نیاز به الفای جدید داره

سام خشمگین به اون فرد که میگفت از طرف انجمن بود نگاه کرد

_ شماها دیگ دارین شور و هر چیزی و در میارین ، مثل موش ترسو نشستین و فقط دستور صادر میکنین

_ سام مواظب حدت...

_ لازم نیست حد و برای من تعیین کنی ، شما تو گله هرج و مرجی میبینین ؟

نفس عمیق و کلافه ای کشید

_ فقط دو روز ... اگه بعد هیچ تغییری نکرد مطمئن باش کارم و انجام میدم

بعد این حرفش پشت کرد و رفت

با بغض و کلافگی رفتم و روی صندلی نشستم

بی اراده از گوشه چشمم اشک جاری شد

بلند شدم و سمت شیشه رفتم

+ رهام ...چقدر دیگه میخوای تنهام بزاری

دست روشا روی شونم نشست

_ همه چی درست میشه ... نگران نباش

+ پس کی قرار درست شه

یک ماه بود که چشماش و ندیده بودم

دلم بودنش و میخواست

با دلتنگی به صورت بی روحش نگاه کردم

رو کردم به روشا :

+ شما اینجا میمونین من برم خونه ؟

سرش و تگون داد و لبخندی زد

_ اره عزیزم برای همین اومدیم ، تو برو یکم استراحت کن

تشکری کردم ، چشمام و بستم

اما قبل اینکه تو خونه ظاهر شم روشا بازوم و گرفت

_ وایسا ...

منتظر بهش نگاه کردم

_ غذا درست کردم ، گرم کن بخور خیلی ضعیف شدی

لبخندی در جواب محبت خواهرانش زدم

+ مرسی

چشمم و بستم و جلوی خونه ظاهر شدم

بی ارده به سمت رود خونه رفتم

کنارش نشستم و دستم و زیر آب بردم

بعد اون باری که هر چقدر ملکه آرتنیس و صدا زدم اما اتفاقی نیفتاد

کاملاً ناامید شده بودم

اما دلم میگفت باز امتحان کنم

به رودخونه نگاه کردم

چشمم و بستم و از ته دلم صداش زدم

+ ملکه آرتنیس به کمکت احتیاج دارم

.....

چشمم و باز کردم ، بازم هیچی

شاید حق با محیا و روشا بود

جفتشون میگفتن که ملکه خودش و نفرین کرده ، سالهاست که

کسی اون و ندیده

صدای اون مرده تو ذهنم بود

"فقط دو روز ... اگه بعد هیچ تغییری نکرد مطمئن باش کارم و انجام میدم"

صدای حق هقم تو کل جنگل پیچید

+ ملکه ازت خواهش میکنم

اشک از چشمام چکید

چند بار صداش زدم ، نا امید با دستم صورتم و که خیس از اشک شده بود پاک کردم

از جام بلند شدم ، قبل اینکه بالیستم متوجه شدم جریان آب متوقف شد

با چشمای گرد به رود نگاه کردم

وسط رود خونه حفره ای باز شد و تا به خودم پیام دو جفت دست که از جنس آب بودن به سمتم اوند و من و کشیدن سمت حفره

جیغی کشیدم و چشمام و از ترس بستم

درست مثل کسایی که انگار اکسیژنی برای تنفس نداشت نفس با صدایی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم

من درون اب بودم

انگار اعماق یک اقیانوس بودم

اما جایی که ایستاده بودم تونلی درست شده بود و اطرافم آب بود

به زیر پام نگاه کردم ، من روی آب ایستاده بودم

دور و برم ماهی های رنگارنگ و مرجان های رنگی بود

معجزه بود !! دنیایی که من توش زندگی میکردم مر از معجزه بود

صدایی که مثل یک آواز آرامش بخش بود به گوشم خورد

_ بیا اینجا مهتیس

بعد از این حرف اطرافم نورانی شد

از یک سری ماهی ها و مرجان های خاص نور پخش میشد و راه و

روشن میکرد

به طرف جلو قدم برداشتم

یکم که راه رفتم ته تونل بن بست بود

دستم و بردم جلو ، از آب رد کردم

دستم سردی آب و حس کردم

لبخند زدم از این حس سرمای آب

اما بایاد آوری اینکه ته تونل با آب بسته شده کلافه شدم

یعنی کسی نیست؟؟

دوباره صدای خنده همراه آواز اومد

_ تو که نمیتونستی بیای توی سرزمین من دختر خوب

مات صحنه ی رو به روم شده بودم

باله ی ماهی که هر بار با تگون خوردن رنگ عوض میکرد

غیر قابل توصیف بود

رنگ های نورانی آبی ، بنفش ، زرد ، صورتی

_ به بالم نگاه نکن مهتیس ، طلسمت میکنه

چشمام و بستم و سرم و چند بار تگون دادم فقل بالش شده بودم

اروم نگاهم و آوردم بالاتر

یک خانم زیبا با موهای بلند آبی

+ ملکه آرتنیس؟

خندید ... توی گوشم صدای اهنگ آرومی پخش شد

_ خودمم ... مهتیس

به چشماش نگاه کردم

_ نه به صدای من و نه به تغییر رنگ بالم توجهی نکن اونا میتونن
تورو طلسم کنن

+ اما همیشه ... وقتی که حرف میزنی صدای آهنگ دلنشینی به
گوشم میرسه

لبخند مهربونی زد

_ میشه فقط کافیه به جاش به چشمام نگاه کنی
سعی کردم به حرفش گوش بدم و به چشماش نگاه کنم
که موفق شدم

+ چرا وقتی صداتون زدم جوابم و نمیدادین ؟

_ خب یک قطره اشک در ازای یک قطره اشک
متوجه منظورش نشدم

وقتی نگاه سرگردونم و دید لبخندی زد

_ قطره ی اشکت باعث شد که من صدات و بشنوم
متعجب بهش نگاه کردم

+ راستش من به کمکت احتیاج دارم ملکه

نمیدونستم چجوری بگم

منتظر بهم نگاه کرد ، انگار میدونست چی میخوام

ولی گفتن اینکه یک قطره اشک لازم دارم کار راحتی نبود برای من

بدون اینکه چیزی و بگم دستش و دراز کرد

صدفی توی آب غلتید و به سمتش رفت ، ملکه گرفتش به چشماش

نزدیک کرد و قطره ای اشک از چشماش چکید و توی صدف افتاد

چند ثانیه بعد چند تار از موهای سفید شد و نامحسوس گوشه

چشمش چین افتاد

هیچ عکس العملی نداشتم ، کاملاً زبونم قفل شده بود

تو چند ثانیه چند سال پیر شده بود

+ ملکه شما ... شما

_ میدونم ، هر قطره اشک صد سال از عمر من و میگیره

+ اما من نمی ... من این و نمیخواستم ، من

خنده ای کرد ، دوباره همون ملودی آرامش بخش توی گوشم پیچید

_ میدونم دختر خوب ... بگیرش ، امیدوارم که به کارت بیاد

دستش و به سمت من اومد به صدف توی دستش اشاره کرد

آروم از دستش گرفتم ، شرمنده بودم

+ خیلی ازتون ممنونم

_ کاری که از دستم برمیومد ، اما زادت باش اشک من نه این عشق
تو که همسرت و بهت برمیگردونه

لبخندی از این حرفش زدم

دلم میخواست ازش بپرسم چرا با خودش اینکارو کرد ، چرا زندگی و
دوباره عاشق شدن و از خودش گرفت ؟

اما تا به خودم پیام موجی از اب به سمتم اومد ملکه آرتنیس آروم
آروم محو شد

چشمام و از این صحنه بستم و همون دستایی که از جنس آب منو
کشید توی گودال دوباره من و گذاشت همون جایی که نشسته بودم
نگاهم و از صدف توی دستم برداشتم و به رودخونه نگاه کردم

دوباره جریان گرفته بود و همه چی عادی بود

باید میرفتم بیمارستان

چشمام و بستم و توی اتاقی که رهام بود ظاهر شدم

به سمتش رفتم ، صدف و باز کردم و آروم قطره اشک و بین لباش

ریختم

موهای روی پیشونیش کنار زدم و پیشونیش و بوسیدم
+ برگرد بهم رهام

منتظر به صورتش نگاه کردم
پلکاش تکنون آرومی خورد
بعد چند لحظه چشماش آروم باز شدن
نگاهمون قفل هم شد ، بعد مدت ها لبخندی از ته دلم زدم
از خوشحالی اشکام بند نمیومد
صداش خیلی آروم به گوشم رسید
آروم اما مثل قبل پر از قدرت
_ مه ... مهتیسام

+ جونم
پیشونیش و بوسیدم ، چشم راستش چشم چپش و گونش
بی قرار لبام و گذاشتم روی لبش و پشت سرهم بوسه میزدم روی
لباش
اشکام همینجوری بی وقفه می ریخت

رهام آرام خندید

دستش رفت لای موهام و عمیق به بوسم جواب داد

از هم فاصله گرفتیم ، نفس عمیقی کشیدم

+ دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زد

_ من بیشتر ... خوشحالم که کنارم دارم

تا لب واکردم تا جوابش و بدم در با شدت باز شد و روشا و سامان

اومدن داخل

_ داداش

روشا جلو اومد و رهام و بغل کرد

رهامم با خنده پیشونیش و بوسید

_ دلم واست یک ذره شده بود

+ منم خواهر کوچولوم

سام رو کرد به رهام

_ پاشو ... پاشو مرد گنده ی ماه رو تخت خوابیدی عشق کردی

هرچی بدبختی رو سر من ، بابا خیر سرم تازه دومادما

رهام به حرفش خندید

_ دمت گرم داداش تو این مدت خیلی زحمت کشیدی

سامان دبخندی زد و دست رهام گرفت

_ تو فقط بلند شو داداش ... یک گله منتظرته

صدای کامران دکتر رهام اومد

_ چه خبر...

مات از اینکه رهام درحال بگو بخند بود مونده بود

_ چجوری میشه ؟

همه منتظر بهم نگاه کردن

خود کامران هم گرگینه بود ...

برای همین رو به جمع گفتم :

+ ملکه آرتنیس کمکم کرد

روشا با تعجب بهم نگاه کرد

_ بروووووووو

به این واکنشش خندیدم

.....

رهام رو کرد به سامان و روشا

_ عروسی شما دوتا بهم ریخت ، ی روز برنامه بچینیم یک جشن مفصل بگیریم

روشا با ذوق به سامان نگاه کرد

رایان به شوخی گفت :

داداش به فکر مام باش ، بزار آبرومندانه بریم جلو

با چشم و ابرو به محیا اشاره کرد

رهام خنده ی آرومی

محیا سرش بعد حرف رایان پایین بود

_ باش داداش با مامانش هماهنگ میکنم

_ حالا اگه برید بیرون تا من یکم با زنم تنها باشم ممنونتون میشم

خندیدم و سرم و انداختم پایین

روشا با خنده گفت :

_ اوه اوه بریم که الان آلفا عصبی میشه

همه با خنده از اتاق بیرون رفتن

خواستم کنارش روی تخت بشینم که کمرم و گرفت و من و روی
پای خودش نشوند

دستم و دور گردنش انداختم و به چشماش نگاه کردم

_ خیلی ضعیف شدی

چی میگفتم؟ تو این مدت من اکثر تایمای روز و بیمارستان بود ،
استراحت کافی نداشتم

+ تو که پیشم نبودی دل و دماغ هیچی و نداشتم

بوسه ی کوتاهی رو لبام کاشت

_ دلم نمیخواه اینجوری ببینمت دیگه کم کم باید خودت و تقویت
کنی

پرسشگرانه بهش نگاه کردم

+ چرا؟؟

چشماش برق زد

مشکوک تر شدم ، با خنده بهش گفتم :

+ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

گردنم و با زبونش قلقلک داد

__چجوری؟

+ خب با ذوق و شوق خاصی

خندید

لبام و قفل لبش شد ، یادم اومد که چقدر دلتنگش بودن ، که چقدر

بود که طعم این لبار و نچشیده بودم

دلتنگ دستم رفت لای موهایش و به بوسش جواب دادم

جامون و عوض کرد ، حالا رهام روم خیمه زده بود

گردنم و بوسید

__ میدونی چقدر دلم واس این باهم بودنمون تنگ شده بود

لاله ی گوشم و به دندون گرفت

__ واس باهم بودنمون

لباسم و از تنم در آورد و روی قفسه سینم سمت قلبم بوسه ای

کاشت

__ واس لمست

بوسه ای روی سینم زد ، بی اراده صدای اهم تو اتاق پیچید

دستم و دراز کردم و تیشرتش و در آوردم لبش و بوسیدم

+ منم ... منم دلم تنگ شده بود
تو چند ثانیه لباسامون محو شد و
صدای نفسامون که یکی شده بود تو کل اتاق می پیچید

.....

_ آجی چقدر ناز شدی
خندیدم

+ مرسی ازت قشنگم ، ناز که شما دو تا شدین
صدای آرایشگر آومد

_ مهتیسا جان همسرتون پایین منتظرن
رفتم سمت محیا و روشا ، واقعا با اینکه میکاپشون کامل نشده بود اما
تو اون لباس سفید عروس خیلی خوشگل شده بودن
+ من برم که قبل اومدن مهمونا اونجا باشم
_ باشه عزیزم

+ چیزی احتیاج ندارین؟؟

جفتشون گفتن نه ، نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم و از سالن
خارج شدم

رهام با کت و شلوار مشکی به ماشین تکیه داده بود

با دیدن لبخند جذابی زد

جوابش و با لبخند دادم و آروم به طرفش رفتم

دستم و گرفت و بوسه ای روش زد

_ حیف که ارایش داری

خندیدم

+ اگه نداشتم چی میشد؟

_ خودت میفهمیدی

در و برام باز کرد ، سوار ماشین شدم

رهامم بعد بستن در سمت من سوار شد و به سمت خونه رفتیم

وقتی رسیدم چند نفر توی محوطه بودن که اکثرا از روسیه اومده

بودن

مامان محیارو دیدم و برای احوال پرسی سمتش رفتم

_ چقدر زیبا شدی عزیزم

+ لطف دارین ... چشمتون زیبا میبینه

تازه باید محیا و روشارو ببینین که چقدر ناز شدن
لبخندی زد ، مامان محیا نسبت به سنش خیلی زیبا تر و جوون تر
میزد

_ امیدوارم که جفتشون خوشبخت بشن
با دیدن مهمونا به سمتشون رفتیم که خوشامد بگیم
.....

با اولین قاشقی که خوردم حس کردم
محتویات معدم برعکس شد
بازوی رهام و گرفتم و سفت فشار دادم
منتظر بهم نگاه کرد ، با اولین عوقی که زدم دستم و جلوی دهنم
گرفتم و با سرعت به سمت سرویس خونه دویدم
هر چی خورده خورده و نخورده بودم و بالا آوردم
دستم و با آب سرد خیس کردم و به سمت گردنم بردم ، سردی اب
حس خوبی بهم داد
صدای در اومد و پشت سرش صدای رهام اومد

درو باز کردم ، بابا و رهام نگران بهم نگاه

_ چی شدی ؟ خوبی ؟

+ اره خوبم الان ، نمیدونم یهو حس کردم کل محتویات معدم
برگشت

بابا و مادر جون و رهام نگاه خاصی بهم انداختن

+ چیزی شده ؟

رهام با لبخند گفت :

_ نه عزیزم ، اگه بهتری بریم پیش مهمونا

مشکوک نگاهشون کردم اما سرم و تگون دادم و برگشتیم

برگشتیم سر میز ، بر خلاف ضعفی که داشتم فقط تونستم چند
قاشق سالاد بخورم

بعد غذا دوباره موزیک پخش شدو خیلیا درحال رقص بودن

محیا و روشا اومدن پیش من

لبخندی بهشون زدم ، واقعا زیبا شده بودن

_ چی شده بودی تو سر میز ؟

+ نمیدونم ... اولین قاشق که گذاشتم دهنم حس کردم همه رو دارم
پس میدم

محیا و روشا نگاهی بهم کردن

که یهو محیا با ذوق گفت :

_ نکنه حامله ای؟!

مات حرفش شدم ، حامله ؟

یاد رابطه های اخرم با رهام افتادم

این روزا نسبت به قبل خیلی فعال تر و با اشتیاق تر شده بود

+ نه ... یعنی نمیدونم

شاید بخاطر غذایی که آرایشگاه خوردم

_ از اون غذا مام خوردیم آخه

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم تو دلم یک دسته پروانه پرواز

میکردن

روشا گفت :

_ مگه نمیدونی ؟

چی و ؟ چی و باید بدونم که نمیدونستم

نگاه پرسشگرانه من و که دید با لبخند

_ ما الان آخرای تابستونیم ... این زمان از فصل یک تایم طلایی واس
گرگ هاست که شانس بارداری و بیشتر میکنه

اوه !! پس بخاطر همین بود که رهام این اواخر فعال شده بود

+ یعنی امکانش هست ؟

جفتشون همزمان شونه ای بالا انداختن

_ این فقط یک حدس ، باید آزمایش بدی

سرم و تکون دادم ، اره شایدم چیزی جز یک مسمومیت ساده نباش

.....

_ بیا اینجا بینمت

به رهام نگاه کردم ، کفشای پاشنه دارم و در آوردم و گذشته ای
گذاشتم

با لبخند رفتم سمتش

ضربه ای به پاش زد و اشاره کرد

خندیدم و با ناز موهام یک سمت گردنم ریختم و نشستم روی پاش

یک دستم و دور گردنش انداختم

بوسه ای روی گونم کاشت

_ خوبی؟؟

+ اوهوم

_ حالت تهوع نداری؟

+ نه

لبم و آروم بوسید

_ مهتیسام میخوام چیزی بهت بگم ...

شاید

+ میدونم

منتظر بهم نگاه کرد

+ میدونم که تو فصل جفت گیری هستم و احتمال اینکه باردار باشم

هست

_ کی بهت گفت

+ محیا و روشا

خندید ... ایول سرعت خبر رسانی

با خنده گفتم :

+ تو که نمیگی ، حداقل بقیه من و در جریان بزارن

_ فردا زودتر میام که بریم آزمایش بدی

سرم و تکون دادم

+ فقط الان سرم داره نابود میشه ، میشه این گیره هارو از موهام

خارج کنی

_ باش

روی تخت نشستم و رهام آروم آروم شروع کرد به باز کردن گیره ها
داشتم با خودم فکر میکرد برای رهام دیگه وقتش که حس پدر شدن
تجربه کنه ... تو این مدتی که همسرش بودم غیر از حمایت و محبت
چیزی ازش ندیدم ، اما من چی؟؟

من میتونم یک مادر خوب باشم ؟ تو این سن کم ؟

روشا قبلا بهم میگفت که رهام براشون علاوه بر برادر حکم پدر رو
هم داره ، بعد مرگ مادر و پدرشون این رهام بود که اونارو بزرگ
کرد

اما من میترسیدم ...

خندید ، بغلم کرد ... سرم و گذاشتم روی سینش

بوسه ای روی موهام کاشت

_ من هستم ، نگران هیچ چیزی نباش

.....

با دستای لرزون پاکت و باز کردم

مثبت بود ، به رهام نگاه کردم که منتظر بهم نگاه میکرد

_ چی شد ؟

خواستم یکم اذیتش کنم

سرم و تگون دادم

+ جواب منفی ، حامله نیستم

با تعجب بهم نگاه کرد ، توی یک لحظه ذوق چشماش ناپدید شد

دلم نیومد اذیتش کنم اما خب

+ هنوز فرصت هست

_ اره ... خب

اما چجوری میشه

نتونستم طاقت بیارم و پقی زدم زیر خنده
رفتم جکلو و دستام و دور کمرش قفل کردم با لحن بچگونه گفتم :
+ ببخشید ببی ممی همین الان یهو کرماش فعال شد
به چشماش نگاه کردم که کپ کرده بود
یهو از شوک دراومد و با ذوق گفت :
_ که من و دست میندازی آره ؟
+ وای اگه قیافت و میدیدی
یهو انگار کشتیات غرق شده
خندید و پیشونیم و بوس کرد
نارت نوازش وار دستی به شکمم کشید
_ حساب مامانتون و میرسم
مامانتون !! حس عجیبی داشت

چند ماه بعد

از زبان رهام :

+ چیزی لازم نداری؟؟

نفس نفس میزد ، سرش و به معنی نه تکون داد
خندم گرفته بود ، شکم مهتیساً حسابی گرد شده بود
بالشت پشتش و مرتب کردم و گفتم :

+ توپ قلقلی ، تکیه بده کمرت اذیت نشه

اخم کرد ، قیافش خیلی باحال شده بود

_ این توپ و تو انداختی تو دامنم

چشمکی زدم

+ خوب کردم اصلاً ، این و که پاس بدی ایشالا تابستون دیگه بازم

توپ بازی داریم

_ بیخود

با خنده پیشونیش و بوسیدم

+ چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن به گوشیم ، من ببینم کایا برای

چی اومده

سرش و تکون داد ، لبش و بوسیدم و از اتاق خارج شدم

.....

+ چی شده کایا؟؟

_ رهام دوتا از افراد من ناپدید شدن ،

داره باز یک اتفاقای میفته

ابروهام پرید بالا

تازه داشتیم طعم آرامش و میچشیدیم

تو این اوضاع اصلا شرایط خوبی واس یک اتفاق بد نبود

بچه ها یک ماه دیگه به دنیا میومدن

صدای در اومد

+ الان میام

رفتم و درو باز کردم رایان و محیا پشت در بودن

+ این چه قیافه ای؟

درو باز کردم ، جفتشون اومدن تو

کایا بلند شد احوال پرسى کردن

+ چی شده شمارو؟

_ از روسیه به محیا زنگ زدن

+ خب

_ اصلا من نمیدونم ، خودت توضیح بده

منتظر به محیا نگاه کردم

_ یادتون من سر یک پروژه ای تبعید شدم

سرم و تکون دادم

_ پروژه ای که من روش کار میکردم نمونه خونی بود که ژن های
گرگینه و خوناشام و داشت ، اما اون خون بعد یک مدت کاملاً سالم
بود

اخمام توهم رفت

_ از روسیه زنگ زدن گفتن که پرفسور بازن طی یک تحقیقی روی
خون گرگینه ها و خوناشام ها این موجود و به وجود آورده
یک موجود تراژن اما خطرناک

این یعنی جنگ بین خوناشام ها و گرگینه ها برای بقا !!

_ و اینکه

منتظر ادامه ی حرفش بودم

که رایان با اخم و جدیت پرید وسط حرفش

_ و اینکه اون موجود فضایی الان ایران

با اخم روش و کرد سمت محیا

_ بیکارین رو این چیزا کار میکنین؟

زندگیتون و کنین

محیا با اخم و ناراحتی روش و از رایان گرفت

+ رایان طرز حرف زدنت و درست کن

رو کردم به محیا

+ چرا از اونور بندازه پاش بیاد ایران؟

بهم نگاه کردن

دلم نمیخواست دلیلش اون چیزی باش که تو فکرم

نشستم روی مبل و با کلافگی به پیشونیم دست زدم

کایا گفت :

_ رهام نکنه ناپدید شدن بچه ها به این موضوع مربوط باشه ؟

+ نمیدونم ... پیگیری میکنیم خبرش و بهت میدیم

سرش و تکون داد

کایا بلند شد و خداحافظی کرد

برای بدرقش بلند شدم

+ میخوای فردا به پند نفر لز بچه ها بگم که تو جنگل بگردن شاید چیزی پیدا شد

_ ما خودمون که گشتیم اما هیچ اثری نبود ، اگه این کارو کنی که دمت گرم

سرم و تکون دادم

کایا تو مشکلات واس کمک کردن خودش پیش قدم میشد ، اوج نامردی بود اگه الان بهش کمک نمیکردیم

با کایا خداحافظی کردم و در و بستم

برگشتم پیش بچه ها نشستم

_ قضیه کایا چیه ؟

+ میگه دوتا از افرادش ناپدید شدن

رو کردم به محیا :

+ این موجودی که پرفسورتون روش کار کرده گرگینه بوده یا خوناشام؟

_ نمیدونم... من فقط کارم حفاظت از اطلاعات بود اما میدونم که این یک موجود تراژن ، این موجود جدید

سرم و تکون دادم

پوووفف کلافه ای کشیدم

یعنی بسته به نیازش میتونه هم از خونه گرگینه ها استفاده کنه هم
از خون خوناشام ها

اگه اومده باش دنبال خون مهتیس یا بچه ها شرایط خیلی پیچیده
میشه

زیر لب گفتم :

+ باید پیداش کنیم

_ چیزی گفتمی داداش ؟

+ هووووممم ... میگم قبل اینکه بخواد تولیدمثل کنه باید پیداش
کنیم

سرشون و تکون دادن

با جدیت زل زدم به رایان

+ تو چرا با خانمت جلو یکی دیگه اینجوری برخورد میکنی ؟؟

_ نمیدونم اعصابم خ...

+ بیخورد که اعصاب خرد بود

هرچقدرم که عصبی باشی حق نداری با خانمت اونم جلو کس دیگه

ای به این صورت برخورد کنی

_ باشه داداش اشتباه کردم

+ میمونین اینجا ؟

_ نه داداش میریم دیگه

+ باش هر جور راحتین

محیا گفت :

_ داداش بهتر مهتیسا خونه تنها نمونه

سرم و به نشونه مثبت تگون دادم

+ اره ... خون مهتیسا مثل معجون قدرت میمونه

اگه اینجا باشه ، احتمالا فهمیده که دختر زمین تو این گلس

.....

+ سامان با دوتا از بچه ها جنگل و بگردین ببینین میتونین اثری از

بچه های گروه کایا پیدا کنین

_ چشم رئیس

_ رهام باید بیای

+ چی شده ؟

_ رد خون توی جنگل پیدا کردیم تا یک جایی دنبالش رفتیم ، فکر میکنیم توی غار نزدیک آبشار بشه پیداشون کرد حالا یا زنده یا مرده

+ باشه بریم

_ فقط ... به نظرم زنگ بزن کایا و چندتا از افراد گروهش بیان

نگاهی به سامان و رایان انداختم

+ چیزی دیدین؟؟

_ فک نکنم با موجود ضعیفی رو به رو بشیم

با اخم از جام بلند شدم

رو به روشا و محیا کردم

+ از خونه بیرون نیاین

شماره ی کایا رو گرفتم و منتظر موندم

_ جانم

+ سلام رفیق ... بجنب سریع با دو سه تا از افرادت بیاین نزدیک

آبشار

_ چیزی شده ؟

+ مثل اینکه سامان و رایان رد خون پیدا کردن ، بهتر شمام باشین
_ باشه داداش الان میایم

+ دمت گرم

قطع کردم و از خونه خارج شدیم

شیف دادیم و به سمت آبشار رفتیم

نزدیک آبشار بوی خون و حس کردم

این خون ، خون یک انسان عادی نبود

امیدوار بودم بتونیم اون جونور رو هم پیدا کنیم

نزدیک آبشار توقف کردیم

کایا و دو نفر دیگه رسیدن ، با هم به سمت غار رفتیم

وارد غار شدیم ، بوی خون مونده میومد

نزدیک تر رفتیم دوتا جنازه گوشه ی غار افتاده بودن

کایا سمتشون رفت

_خودشونن ، هیچ کدومشون زنده نیستن

اصلا انگار خونی تو بدنشون نمونده که زخمشون بخواد ترمیم شه

صدای قدمایی و شنیدم

برگشتم اما قبل اینکه بخوام واکنشی نشون بدم یکی از افراد کایا به
سمت دیواره ی غار پرت شد

این چی بود !!

یک موجود دورگه خوناشام و گرگینه

با سرعت و حالات خوناشام اما بدنی با موهای پر از کرک

غرضی کردم و سه تامون هم زمان حمله کردیم

به سامان حمله کرد جاخالی دادم و پشتش رفتم و از پشت به سمت

گردنش حمله کردم و دندونام و تو گوشتش فرو کردم

صدای گوشت خراشی از گلویش خارج شد و با یک حرکت من و از

پشتش پرت کرد

و تو ثانیه بعد درست مثل خوناشام ناپدید شد

صدای خرنوسی از گلویش خارج شد

لعنتی !! لعنتییی !!!

صدای کایا اومد :

_ الان چجوری باز پیداش کنیم ؟

دختر ... دخترا خونه تنها بودن

مهتیسام !!

به سام و رایان اشاره کردم و به سمت خونه دویدم

امیدوارم زود برسیم ، دخترا توان مقابله باهاش و ندارن دست تنها

سرعتم و بیشتر کردم

تو حالت گرگ وارد خونه شدم

نه !!!

گرگ محیا بی جون روی زمین بود

صدای غرشی اومد و گرگ روشا از طبقه بالا پرت شد

به سرعت پله هارو بالا رفتم

اون موجود رو به روی مهتیسام بود

بدون درنگ سه تامون همزمان حمله کردیم سمتش

بازوش رو گاز گرفتم

صدای غرزشش تو خونه پیچید سام به سمت گردنش حمله کرد اما

پرت شد به یک سمتی

دوباره حمله کردیم ، ضربه ای به صورتش زدم کایا رسید و با یک حرکت قلبش و از سینهش خارج کرد

مهتیسا جیغی کشید به سمتش رفتم و جلوش ایستادم

میدونستم حرکت بعدی کایا چیه نمیخواستم مهتیسا تو این وضعیت این صحنه رو ببینه اما دیر رسیدم

کایا با یک حرکت سرش و از بدنش جدا کرد

خون فواره زدو کل خونه پر از خون شد

مهتیسا عوق زد و مایع زرد رنگی بالا آورد تبدیل شدم و داد زدم :

+ سام و رایان شما برین پیش دخترا

مهتیسا شروع کرد داد کشیدن

_ رهام درد دارممم ، رهاممممم

+ جانم الان میریم بیمارستان

با عجله مهتیسارو بغل گرفتم و پله هارو با سرعت گذروندم

مهتیسا لباسم و تو مشتش گرفت و دوباره همون مایع رو بالا آورد

دعا دعا میکردم مهتیسا و بچه ها چیزیشون نشه

به ماشین رسیدم ، سریع در و باز کردم و مهتیسارو اروم گذاشتم
روی صندلی

سامان اومد بیرون

+ روشا و محیا چی شدن ؟

_ زخمشون خیلی عمیق نیست ، تو برو من اونارو با ماشین خودم
میارم

سرم و تکون دادم سریع نشستم و گاز دادم
گوشیم و درآوردم و شماره ی کامران و گرفتم
_ جانم

+ کامران سریع بیا بیمارستان مهتیسا اوضاعش خوب نیست
_ من بیمارستانم الان میگم ویلچر و بیارن جلو در
+ دمت گرم

مهتیسا همچنان با درد داشت عوق میزد
یهو جیغ خیلی بلندی کشید

_ رهام بچه ها|||

سرعت ماشین و بیشتر کردم

مهتیسا مدام جیغ میکشید

ترسیده به قیافه ی رنگ پریدش نگاه کردم

جلو در بیمارستان ترمز زدم و پیاده شدم

یک نفر با ویلچر جلوی در بود بلافاصله مهتیسارو بغل کردم و

گذاشتمش رو ویلچر

+ برو کامران و خبر کن

سری تکنون داد و به سرعت رفت

با مهتیسا وارد سالن شدیم

کامران با حالت دو به سمتمون اومد

_ چی شده ؟

+ از خونه مدام آب خالی بالا میاره

تو ماشین یهو از درد جیغ کشید

_ ببرینش اتاق برای زایمان

مات نگاهش کردم

+ اما زایمانش یک ماه دیگس

__ تو که نمیخواهی زنت و از دست بدی
بی اراده خرنوسی از روی خشم از گلوم خارج شد
+ معلومه که نه

__ پس بزار کارم و انجام بدم
سرم و تگون دادم
مهتیسارو تو یک اتاق بردن
و من موندم پشت در

.....

صدای گریه ی بچه به گوشم خورد
لبخندی رو لبم نشست ، این صدای بچه ی من بود
اما طول نکشید که صدای یک گریه ی دیگه هم از اتاق میومد
با سرعت به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم
کامران با دیدنم لبخندی زد

__ حیف آلفایی همیشه چیزی گفت بهت
خندیدم به حرفش

دو تا بچه ی کوچیک که هنوز رد خون روی بدنشون بود
به طرفشون رفتم ، هر کدومش دست یک پرستار بود
پرستارا به سمت شیرابی رفتن و آروم
شستنش

به مهتیسنا نگاه کردم که هنوز روی تخت بود
صورتش سفید سفید بود نزدیکش شدم و بدون توجه به حضور بقیه
بوسه ای روی لبش کاشتم

_ اوهوم ... اگه میشه برو بیرون که ما تموم کنین کارو
+ بچه ها

_ رهام هول نشو ... زنگ بزن از خونه لباس بیارن برای بچه ها
سرم و تکون دادم و نگاه آخرم و به بچه ها که حالا تمیز شده بودن
انداختم

از اتاق اومدم بیرون و به رایان زنگ زدم
_ جانم داداش

+ دخترا خوبن ؟

_ آره داداش ، فقط محیا ضربه دیده اما خوبن

+ بچه ها به دنیا اومدن میتونی لباس بیاری براشون

_ جووونننن عمو شدم رفت ... عمو فداشون بشه

خندیدم

+ حالا وسایلی لازم و بیار بعدا هم میشه فداشون شد

_ دمت گرم دیگه ... ایشالا که از لحاظ فیس و هیکل به عموشون

برن

+ مگه ننه باباشون چشه؟؟

_ حالا باز زنداداش خوبه تو که اصلا چس مثقالم قیافه نداری

+ گمشو

صدای خندش از پشت گوشی اومد

_ باش داداش ، الان با روشا وسایلی لازم و میاریم

یکی از بچه هارو گرفتم بغلم و آروم به سمت مهتیسارفتم

ناب ترین حسی بود که داشتم

مهتیساربخند آرومی زد

نزدیکش شدم و پیشونیش و بوسیدم

پیشونی مهسان رو بوسیدم و آروم گذاشتم بغل مهتیس
همراه با بغض و لبخند مهسان و تو آغوشش گرفت

روشا صدام زد

_ داداش

برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم

_ روی بازو مهدیار یک چیزی شبیه بال فرشته تتو شده

با تعجب بهش نگاه کردم و مهدیارو از بغل روشا گرفتم

درست میگفت روی بازوی راستش بال فرشته هک شده بود

به چهره ی معصوم مهدیار که خواب بود نگاه کردم

+ باید کتاب تاریخچه رو نگاه کنیم ببینیم همچین موردی داشتیم یا نه

به سمت مهتیس رفتم

_ رهام روی بازوی مهسانم بال فرشته تتو شده

_ اگه به گوش انجمن برسه میان برای دیدن بچه ها

+ فعلا به کسی چیزی نگین تا مشخص بشه چه نیرویی دارن

.....

تو حالت خواب و بیدار بودم که حس کردم دوباره این دوتا وروجک
اومدن روی تخت

+ خدایا!!!!

مهتیسای خنده ی آرومی کرد

_ رئیس گله رو باش ، از عهده دوتا توله گرگ بر نمیاد

مهسان و مهدیار همزمان غرشی کردن و سعی کردن پتو رو از رومون
بکشن کنار

مهتیسای دستم و گرفت و هول زده گفت :

_ رهام لختیم

+ اوهوممممم

_ رهام

چشمام و کامل باز کردم ، تازه متوجه شرایطمون شدیم

به زور با یک دست پتو و نگه داشتم و خم شدم تیشرت و شلوارکم و
از روی زمین برداشتم

تیشرت و دادم مهتیسای

+ اینو بیوش فعلا

تیشرت و از دستم گرفت و سریع زیر پتو پوشید

منم شلوار کم و پوشیدم

پتو ول کردم

جفتشون شیفت دادن و با لحن مخصوص خودشون گفتن :

_ ممن گشنمون

مهتیسا بلند شدو با خنده گفت :

_ هر کی زودتر بشینه روی میز و منظم منتظر بمونه میتونه بره تو

جنگل بدوعه

مهسان و مهدیار با ذوق دویدن و از اتاق خارج شدن

دست مهتیسارو کشیدم و گرفتمش تو بغلم

+ خوب قلقشون و یاد گرفتی

_ باید یاد بگیرم دیگه ، اگه از این روش ها استفاده نکنم یک جا

بند نمیشن

+ خب حالا که یک جا بندشون کردی
دستم و روی بدنش کشیدم آروم بردم پایین
لبش و بوسیدم به دندون گرفتم
آروم خوابوندمش روی تخت
با شدت بیشتری لبش و بوسیدم
صدای آه مهتیسا به گوشم رسید
لبخندی زدم
لبه ی تیشرتش و گرفتم و بالا کشیدم و بوسه ای روی نافش زدم
_ ببعی چرا رو ممی؟؟
پوفییی زیر لب کشیدم که مهتیسا خنده ی تو گلویی کرد
+ تررر به این شانس ... روشات و عوض کن
بلند شدم و لباس مهتیسارو مرتب کردم و از روش کنار رفتم
+ هیچی دخترم مامانت افتاده بود داشتم کمکش میکردم بلند شه
مهسان و مهدیار بهم زل زدن ، انگار که خر خودتی
مهتیسا بلند شد و رو به بچه ها گفت :
_ کی صبحونه میخواست ؟ به خصوص شکلات صبحونه

__ من

__ من ، من مننن

__ خب پس زود تند سریع

بچه ها رفتن و مهتیسا برگشت سمتم بوسه ی کوتاهی رو لبم زد و
حینی که از اتاق خارج میشد گفت :

__ قول میدم برای دفعه بعد روشم و تغییر بدم

سرم و تگون دادم و از جام بلند شدم

و به سمت آشپز خونه رفتم

صدای در اومد

به سمت در رفتم و باز کردم

آریا با بغض اومد تو

__ عمو این جوجه رو نیگا مرده

+ خب عمو جان چرا گرفتی دستت ؟

__ چون که دلم نیومد بزارمش تو جنگل

خندم گرفته بود ، رایان و محیام یاد گرفته بودن چجوری بچه رو

بفرستن پی نخود سیاه

مهسان و مهدیار وقتی صدای آریارو شنیدن اومدن توی نشیمن

_ شی پیدا کردی؟

_ ببینمش؟

_ مردههه

مهسان رفت و وقتی جوجه رو مرده بغل اریا دید اشکش در اومد و
اروم نوازشش کرد

در کمال تعجب پرنده با نوازش مهسان جون گرفت و بال زد

مهتیسا که داشت بچه هارو نگاه میکرد با تعجب بهم نگاه کرد

به پرنده که حالا کاملاً سرحال بود نگاه کردم

+ آریا عمو مطمئنی مرده بود؟؟

_ آره عمو خودم دیدم

یعنی اینکه ، خدای من !!

نیروی بچه ها داره خودش و نشون میده

نیروی بچه ها داره خودش و نشون میده !!

پس مهسان الهه ی زندگی بود

اون میتونست زندگی ببخش

اما مهدیار چی؟!؟

علامت نیروی مهسان و مهدیار شبیه هم بود با این تفاوت که رنگ

بال مهسان سفید و رنگ بال مهدیار مشکی بود

فقط امیدوار بودم اون چیزی که تو ذهنم نباشه

امیدوار بودم مهدیار الهه ی مرگ نباشه

هر چند جفتشون برای توازن طبیعت برگزیده شدن ، اما میترسیدم

بعد ها خشونتی بینشون ایجاد بشه

البته این فقط یک حدس بود ، تا وقتی که نیروی مهدیار خودش و

نشون نداده نمیشه با قطعیت چیزی گفت

صدای پر از شوق بچه ها بلند شد

_ واییی پرنده زنده شد

بابا نیگاش کن داره بال بال میزنه

به ذوقشون خندیدم

دنیاشون خیلی ساده و قشنگ بود

مهتیسا اومد پیشم

پیشونیش و بوسیدم

_ یعنی چی رهام ؟

+ یعنی اینکه مهسان الهه ی زندگی

اون میتونه فرصت زندگی دوباره بده

_ اتفاقی که تهدیدش نمیکنه ؟؟

+ تو زندگی باید بهای هر چیزی که داری و بدی

مهتیسا نگران نگاهم کرد

لبخندی بهش زدم و محکم بغلش کردم

+ تا وقتی که من زنده ام اجازه نمیدم توی خطر بیفتن

.....

+ بریم تو جنگل بدویم ؟

_ دونفری ؟

+ نه با بچه ها

_ چی شد بعد مدت ها میخوای با بچه ها بدیم جنگل ؟

+ میخوام قلمروم و به مهدیار نشون بدم

مهتیسا جلو اومد و بوسه ای روی لبم کاشت

__ مطمئنم مثل پدرش یک الفا قدرتمند و با صلابت میشه
لبخندی زدم و لبش و شکار کردم

زندگی من بعد اومدن مهتیسای رنگ گرفت ، رنگی از عشق
لبش پایش و کشیدم و ازش جدا شدم

+ بریم

سرش و تکیه داد و از اتاق خارج شدیم

بچه ها توی نشیمن داشتن باهم دنبال بازی میکردن

+ کی میاد بریم بدویم ؟

جفتشون با شنیدن صدام غرشی کشیدن

خندم گرفت ، اونا هنوز یک توله گرگ بودن اما واسی یاد گرفتن
شکارو مبارزه مشتاق بودن

با مهتیسای و بچه ها از خونه زدیم بیرون

شیفت دادیم و شروع کردیم به دویدن

چون بچه ها نمیتونستن به ما برسن سرعتمون کم تر بود

باهم به جایی که کل قلمرو تو دید بود رفتیم

ایستادم و زوزه ای کشیدم

مهتیسا و بچه ها همراهیم کردن
تبدیل شدم و مهدیارو بغلم گرفتم
مهتیسا هم مهسان و بغلش گرفت
+ پسر بعد من این قلمرو تمامش متعلق به توعه
تو قلمرو گرگ فقط گرگ ها و گرگ زاده ها باید باشن نه گفتارها
_ من از کجا باید گفتارهارو بشناسم ؟
لبخندی به لحن بچگونش زدم
_ گفتارها خوب خودشون و نشون میدن
پیشونی بچه هارو بوسیدم و مهتیسا رو به خودم فشردم
زندگی هیچ وقت آسون نمیشه
این ماییم که قوی تر میشیم

"پایان"